طعام خورده فارغ شدند باز بجای خود قرار گرفتند که سر دبکیان و سردار بنافقان یعنی مهتر داغولی
در رسید چون چشم او بر جمال امیر ابومسلم افتاد بیک نظر امیر ابومسلم را شناخت و اشارت کرد
که من ترا شناخته ام امیر ابومسلم دست بر خنجر کرده اشارت نموده گفت که اگر نشان من را از
من نشان دادی من ترا زنده نخواهم گذاشت و داغولی هم فهمیده با دل اندیشه کرده خاموش
شد و همون ساعت ملک بخت آزمای اصفهانی خبر آورده گفت یا پادشاه عالم شمار معلوم
است مقابل کشتی گیر همراه هشتاد عشاق میخواهد که بحضور پادشاه کشتی بگیرد مروان حکم کرد
که او را بیارند بعده مقابل کشتی گیر را با هشتاد عشاق بخدمت مروان آوردند آمده مجرا
کرد و با عشاقان خود کشتی گرفت بعد از آن در بی لاف و گزاف شده گفت کی
رستم دستان و سام نریمان و سهراب و کیکاوس و تهمتن بیژن و ابوتراب و آن تیردار
ما قابی که در پیش پادشاه جهان چندین کارها کرده است اگر در معرکه ما حاضر شود او را برداشته
چنان بر زمین زنم که یک استخوان او سلامت نماند امیر ابومسلم سخن شنیده در غضب شد
و خواست که برخیزد خواجه ابوالحسن نگذاشت مروان بدین طرف دیده از خواجه پرسید که این
خواهرزاده شما چه میگوید خواجه گفت دیوانه است میخواهد که با پهلوان مقابل کشتی بگیرد مروان
گفت اگر میتواند چرا نمیگیرد امیر ابومسلم برخواست و در برابر او آمده ایستاد و گفت بیا ای
ای سگ نابکار کشتی گیر مقابل گفت اول با عشاقان من کشتی کن بعد از آن من نیز
با تو کشتی خواهم گرفت امیر ابومسلم هفت شاگرد مقابل را کشت مقابل آمده مقابله کرد
امیر ابومسلم او را برداشته از سر بلند کرده در گوشش گفت بیا مسلمان شو بنده سبحان شو
[illegible] احمد مختار علیه السلام را برحق دان او خواست که فریاد کند امیر ابومسلم
بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند و جان بمالکان دوزخ
سپرد مروان چهار افزون گشته تاج خود را جانب امیر ابومسلم انداخت و راوی میگوید
وقتی که تاج را انداخت انگشتری نیز از دست جدا شد و امیر ابومسلم آن تاج را

برسر نهاد و انگشتری مروان در انگشت خود کرده در دل گفت این فال بعنایت ایزد ذوالجلال نیک دیده شد
بعد از آن رخصت گرفته بخانهٔ خواجه ابوالحسن آمدند و آن شب بعیش گذرانیدند روز دیگر که نسیم
سحر چون دم عیسی بر مشام مردگان و خفتگان وزیدن گرفت و کلک نقش نابایان از آن نسیم
مسیحا شمیم در یک نفس زنده گردید و گنجشکان کواکب همچو غراب شب نهان گردیدند
سفیده دم که از این عنکبوت زرین تار گسست رابطهٔ تار و پود لیل و نهار فتاد زاغ زراندود
ز آسمان سپهر چنانکه مرغ زنور چراغ در شب تار سمای اوج برین را ندید گشت جناح غراب
قله نشین را سفید شد منقار در آن صباح امیر ابومسلم نامدار با همراه خواجه ابوالحسن عالیجاه
در مجلس مروان حمار آمدند و بجای خود قرار گرفتند که در آن وقت مردم بیربیشه هامون آمده
پیش مروان دادخواه شدند و گفتند که یک شیر در بیربیشه هامون پیدا شده موضع ما را
ویران ساخته است هر چه امر پادشاه باشد بر آن عمل نماییم مروان از شنیدن این سخن
متفکر شد و گفت کسی در مجلس این چنین بهادر است که رفته آن شیر را بکشد یا او را گرفته بیارد
هنوز در سخن بود که امیر ابومسلم برخاست و گفت حکم حکم تست ما محکوم فرمان تو ایم اگر امر
عالی شود رفته شیر را جواب گویم مروان گفت لشکر را همراه ببر امیر ابومسلم گفت حاجت لشکر
نیست تنها خواهم رفت بعده امیر ابومسلم همراه آن فریادیان روان شد چون برابر بیشه رسیدند
و گفتند کسی در پس من نیاید من درین بیشه میروم ایشان قبول کردند امیر ابومسلم در آن بیشه
در آمد بر سر جویی رسید آمده وضو ساخته دو رکعت نماز نفل ادا نموده در پی مناجات شد برداشته
دو دست بگفت بدان خدای که از سنگ لعل سازد بار آن کند گهر گاهی ز خار گل دهد از نحل شهد
ناب گاهی ز سنگ چشمه و گاهی ز نی شکر که مرده زنده سازی که زنده مرده را که طفل شیرخوار که
سی سال خور گفتم بدان خدا که شب آورد و روز برد دهر آفرید انجم و افلاک بحر و بر یارب بدان
نبی که در انجیل وصف او کردی و داده بتو بتوریت از نو خبر یارب به پنج نام که بر ساق عرش
بود پیش از وجود آدم و حوا و ماه خور اول محمد و دوم ابن مرتضی علی خیر النساء و شبیر و

شیر یا مور   کاین بنده ضعیف گنهکار خویش را   برهان ز چنگ شیر جفاجوی بدسیر
یا اله العالمین و خیر الناصرین بحبیبی ساز که این شیر زنده بدست آید درین فکر بودند که خواب
آن شب را در ربود جمال شاه ولایت و امیر هدایت مرتضی علی کرم الله وجهه را در
خواب دید که سنگی و چقماق امیر ابو مسلم را عنایت کرده گفتند که این سنگ و چقماق
را پیش آن شیر برده بنما آن شیر همراه تو خواهد آمد چون بمجلس مروان بری از انجا باز
بدامنه کوه بگذار که بعد از شهادت تو محمود سرخ دماتندی بران شیر سوار شده آمده
پیش تو کارزار خواهد کرد امیر ابو مسلم قبول کرد بعده از خواب بیدار شد که آن شیر پیدا
کردید امیر ابو مسلم آن سنگ و چقماق را نمود شیر نزدیک آمده باادب استاده شد امیر ابو
مسلم دست بر پشت شیر مالیده سوار شدند و برابر آن دیه آمدند تمام آن هیون نامردم
خود اطاعت امیر ابو مسلم را قبول کرد و دوستدار [illegible] احمد مختار کردید بعده روان
شد بشهر دمشق آمد و مردم شهر امیر ابو مسلم را بر شیر سوار دیدند ملاحظه کرده بگوشه شدند
اما امیر ابو مسلم همچنان سوار بر در بارگاه مروان در آمد چون شیر نمودار کردید رنگ از روی
مروان برفت چون برابر تخت مروان رسید شیر قصد مروان کرد مروان بگریخت و گفت
این را در منزل خود ببر بعده امیر ابو مسلم آن شیر را در خانه خواجه ابو الحسن آورد پاره
گوشت او را خوانند و آن شیر گوشت را خورده باادب بنشست اما امیر ابو مسلم از خواجه
ابو الحسن پرسید که امام ابراهیم هاشمی را مروان در کجا بند کرده است خواجه گفت در زندان
دمشق و پانصد موکل آن زندان هستند و فارس حبشی و بشیر رومی بر سر آن پانصد
سردار اند امیر ابو مسلم گفت مرتبه اول مرا همراه خود ببرید بعده من رفته کار او تمام
خواهم کرد خواجه ابو الحسن قبول کرد امیر ابو مسلم و ابو العطا و الحسن همراه خواجه ابو الحسن
بر در زندان آمدند و قرار گرفتند بشیر رومی و فارس حبشی خواجه ابو الحسن را اکرام کردند
و گفتند برای سرفراز ساختید دو اسب عراقی و هزار اشرفی نظر گذرانیدند و مهمانی خوب

کردند و گفتند مرا سرفرازی ساختید خواجه طعام خورده فارغ گشت و گفت این جوان خواهرزادهٔ من
گاه گاهی در اینجا اگر بیاید دلداریش خواهید کرد چرا که این مرد جنونی دارد و امروز من هم برای خاطر
این مرد آمده ام ایشان قبول کردند خواجه ابو الحسن امیر ابو مسلم را بخانهٔ خود آورد اما وقت شب
قرص خورشید در سیاهی شد　یونس اندر دهان ماهی شد　امیر ابو مسلم ابو العطا و ابو الحسن را
همراه گرفته بر در زندان رسیدند و ایستاده شده بیاسودند اما فارس حبشی و بشیر رومی این خبر شنیده آمدند و
امیر ابو مسلم را در آن باغ آوردند که بر در زندان واقع شده بود　روضه‌ای ما و نهرها سلسال
دوحه سنجع طیرها موزون　آن پر از لاله‌های رنگارنگ　وان پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون　در آنجا قرار گرفتند فارس حبشی و بشیر رومی
دو خم شراب طلب داشت خدمتگارانش آورده پیش امیر ابو مسلم نهادند ایشان گفتند که
از حج می آییم شراب چگونه بنوشیم　ابو العطا و ابو الحسن ساقی شده در میان شراب داروی
بیهوشی انداخته ایشان را با پانصد کس بیهوش ساختند همه سراسر بیده مرد بر در زندان دمشق
رسیدند قفل زندان را صاحب الدعوی یعنی امیر عبد الرحمان و کنیتش امیر ابو مسلم مروزی شکسته
خواست که دروازه بگشایند ناگاه با برلید شخصی بسیار شب پوشیده برابر امیر ابو مسلم رسیده
مجرا کرد و گفت　سلامتی همه آفاق در سلامت تست　بهیچ عارضه شخص تو دردمند
مباد یا امیر آواز این دروازه چهار فرسنگ میرود و بشارت امیر المومنین امام حسین
رضی الله تعالی عنه یافته روغن زیتون آورده ام که بالای این دروازه بمالید تا آواز
دروازه فرو نشیند امیر ابو مسلم گفت　مرحبا مرحبا تعال تعال　نیک آمدی و بس
دلخواه　عزیز اهتمام داری گفت افتح الحال گویند بعده امیر ابو مسلم روغن زیتون
را از وی گرفته و پنج پاک را یاد کرده این شعر بخواند　محمد است و علی فاطمه حسین و
حسن　دربی مناجات قاضی الحاجات شده آن روغن را بالای دروازه چرب کرده آنرا
بگشادند و درآمدند اول سه تن آل حضرت عباس بودند ایشان را اخلاص کردند و در خانهٔ دوم

چهار کس از اولاد حضرت عباس بود اول خلیفه ابو جعفر و عبد الله علی و دو کس دیگر بودند اما
چون نظر امیر ابو مسلم بر ابو جعفر افتاد گویا دو قطره خون از چشم امیر ابو مسلم چکید آخر الامر ایشان را
نیز خلاص کرده بدر رفتند چون برابر دروازه سیوم رسیدند امیر ابو مسلم چاهی دید بر سر آن چاه
سنگی بوزن هفتاد من بود آنرا امیر ابو مسلم برداشته بیست قدم دور انداخت بر سر آن چاه کمند
را استوار ساخته در چاه در آمدند آوازی شنیدند که بیا یا امیر عبد الرحمان خوش آمدی مبارک
باد خط منشور که از امام محمد باقر گرفتی بسیار خوب شد که خدای تعالی ترا در اینجا رسانید من نیز
منتظر شما بودم امیر ابو مسلم بر قدم مبارک ایشان افتادند امام ابراهیم هاشمی امیر ابو مسلم را
در بر گرفته پیش خود نشانیدند بعده فرمودند اکنون وقت رسیده است که نزد جد خود بروم
و آن امانت را بگیر اول علم ظل السحاب و لوای حضرت را با امیر ابو مسلم دادند و بعد از آن
پیراهن حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را و عمامه و دستار امام زین العابدین
را امام محمد باقر با امیر ابو مسلم داده اند اما بروایت ابو العلا مغربی گویند که دستار امام
زین العابدین را بخشیده اما امیر ابو مسلم خواست که کمربند از پای امام ابراهیم هاشمی بردارد
امام ابراهیم گفت ای امیر ابو مسلم تو میدانی که من در بندم اگر میخواهم که ازین بند بیرون روم
بکرم حق سبحانه و تعالی بسیار آسان است و این تجربه را ببین این سخن گفته اشارت
انگشت بدیوار کرد که شق گردید و صحرا نمایان شد امیر ابو مسلم این واقعه را دیده در
تعجب ماند و حقیقت ابو جعفر دوانقی بیان کرد که از دیدن او دو قطره خون از چشم
من بر زمین افتاد امام ابراهیم گفت ازو ملاحظه خواهی کرد که از دستش کشته خواهی
شد بعد از آن امیر ابو مسلم از امام ابراهیم هاشمی رخصت گرفته بخانه خواجه ابو الحسن
آمدند و حقیقت خود را پیش او بیان نمودند پس از ایشان نیز رخصت شده بر
پشت شبدیز سوار شده ابو العطا و ابو الحسن را همراه گرفته روان شدند چون برابر
دروازه قلعه رسیدند [illegible] ازین قلعه بیرون روم ناگاه یک شخصی آمده

امیر ابومسلم را چون گرداگرد ایشان از وی پرسیدند که کیستی کفت من دربان این دروازه ام و این
دروازه قلعه حواله منست بشارت امیر المومنین حضرت علی یافته بخدمت شما آمده ام اگر میخواهند
که بیرون قلعه روید در را واز بکنم امیر ابومسلم و یاران این سخن شنیده بسیار خوشوقت شدند
آن دربان دروازه قلعه را واز کرد ایشان بدر رفتند

و کذارندکان داستان کهن و خوشه چینان خرمن سخن در بیان این داستان رطب
اللسان بدین کونه آرایش و ترتیب داده اند که چون امیر ابومسلم و ابو العطا و ابو الحسن
از قلعه دمشق بیرون آمدند بجانب مروشاه جهان روان کردیدند اما خواجه ابو الحسن غلام
را طلب نموده کفت مرا چند زخم بزن و با ستون بربند و خانه را از جای نکافته نمای
آن غلام همچنان کرد آنچه متاع در خانه بود جای پنهان ساخت و مروان حمار در آن شب
خواب دید که کویا شش مرغ زرین از زندان دمشق آمده اند یکی مرغ زرین الجناح است
که سر تا پایهای او نور می بارد بعد از ساعت مرغان بسیار جمع آمده مرغ کلان آتش بر سر
مروان می بارید کویا که تخت او را بسوخت مروان حمار این خواب را دیده بلرزید و
بیدار شد علی الصباح آمده بر سر تخت نشست و سرداران او آمده مجرا کرده جا بجا قرار کرفتند
که همو ساعت چند کس آمده فریاد کردند که امشب کسی زندان را شکسته بندیان را خلاص کرده
و هر دو سردار زندان را با پانصد کس کشته بدر رفته اند از شنودن این سخن رنگ از روی
مروان برفت و کفت رفته ببینند کسی مانده است یا نه بعده جمشید زرین کمرکش و میرک
راس کویان آمده دیدند که یکی امام ابراهیم هاشمی است چون نیک تفحص کردند هیچکسی را
نیافتند آمده مروان را اطلاع دادند مروان کفت او را بیارید ایشان آمده امام ابراهیم
هاشمی را بخدمت مروان آوردند مروان پرسید که زندان را کدام کس شکست و پاسبانان
مرا که کشت امام ابراهیم کفت آن ابومسلم بود که از برای خط منشور آمده بود منشور بنام او نوشته
دادم علم ظل السحاب و لوای نصرت را نیز با و [illegible] خاطر خود را جمع دار که اکر

یا فرداً نزد الجحیم میرساند مروان از شنیدن این سخن چون مار گزیده پیچیده حکم کرد که این را
بکشند آخر الامر امام ابراهیم هاشمی را شهید کردند   گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ   اما سخن آرایان مجالس معانی و نکته سنجان محافل سخن
رانی و واقفان حکایت شیرین و ناقلان روایت دیرین که رموز فصاحت و
کنوز بلاغت از زبان قلم و قلم زبان ایشان واضح و لایح است که در بیان این داستان
دلستان باین طریق در طلب الکن گشته اند چون امام ابراهیم هاشمی را شهید کردند
دران وقت عالم تمام تاریک شد جسد آن غایب گردید بعد از ساعتی روشنائی
ظاهر گردید مروان حکم کرد که آن هفت کس را که آل عباس اند اوشان را پیدا کنند
بعده سرهنگان در تلاش ایشان شدند آخر الامر ایشان را در خانه حمید کوفی یافتند
گرفته پیش مروان آوردند مروان میخواست که ایشان را بکشد عبد الجبار یزدی نگذاشت
باز در زندان نگاه داشتند بعده فرمود که خواجه ابو الحسن را بیارید عمر بن هوبیده شامی آمده
خواست که چیزی باده گویی کند خواجه را خبر شد بیرون آمده گفت خیر باشد چگونه قدم رنجه
فرموده اید عمر بن هوبیده شامی گفت مروان یاد کرده است بعده آمده ملازمت کردند و
مروان پرسید خواهر زاده تو کجاست خواجه ابو الحسن بگریست و گفت ای امیر دزدان آمده
خواهر زاده مرا کشته در دریا انداختند و مرا چندان زخم زده با ستون بسته خانه را تاراج
کرده بردند مروان زخمها را دیده خواجه ابو الحسن را بگذاشت   سخن پرداز این کاشانهٔ
راز چنین بیرون دهد از پرده آواز که چون امیر ابو مسلم آن شیر را گرفته بدامنه کوه [illegible]
رسانید گوش شیر را گرفته تافته گفت خبردار باش هر که بر پشت تو سوار شود تابع او خواهی
شد بعده روان شدند بعد از سه روز بدامنه کوه آمده سبزه زاری پاکیزه مشاهده نمودند که
در کمال آراستگی و لطافت و نزاکت پدیدار شد گویا که قطعه بهشت بود که بر سطح خاک
انگار گشته نهرهای خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان چمن و چمن گلهای گوناگون

واضح و لایح

شکفته و خندان و درختان پربار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ
ارغوان کار نوای ارغنون باده ارغوانی کرده و وزش باد صبا از سبزه نور بساط دلگشایی
مهو کرد اینده و از میوه‌های رنگارنگ خوان سالار قدرت مایده غیب نهاده   در دامن
هر شکوفه باغی   هر برگ گل چو شب چراغی   گلهای شکفته جام در دست   برداشته
بانگ بلبل مست   در هر چمنی که چشم بینا   مینوکده برنگ مینا   سیرابی سبزهای
نوخیز   از لولوی تر زمرد انگیز   امیر ابومسلم و ابو العطا و ابو الحسن ایشان آمده بر کنار
آبجوی نشستند و این رباعی را بر زبان راندند   یاران بکنار جوی می باید بود   در عشق
کناره جوی می باید بود   این مدت عمر ما چو گل ده روز است   خندان لب و تازه روی می باید بود
بعده از آن جوی آبی خوردند جناب نجیب شاعری در تعریف آب و هوای آن میگوید
زلالش لذتی کوثر دهد هرگاه که شامی   هوایش نکهت حور را بخشد چون وزان بینی
و بتماشای گلهای مشغول شدند و این رباعی را بر زبان شکر افشان میراندند
گل در چمن نمونه روی محمد است   عالم طفیل یک سر موی محمد است
چون رنگ بوی هر دو از نور آمیزید   صلوات بر محمد و آل محمد است   در خواندن آن
منقبت بودند که مردی نورانی مبارک پیشانی پیدا گردیده بر جای ساکن شده امیر ابومسلم
دانست که این جا مقام همین پیرمرد است بعده ایشان برخواسته پیش آن پیرمرد آمده سلام
کردند آن مرد علیک داده گفت   خوش آمدی خوش آمد مرا از آمدنت   هزار جان
گرامی فدای بر قدمت   بیا ای صاحب الدعوی مدتی شد که در انتظار شما نشسته
بودم لله الحمد که دیدار فرخت آثار شما میسر شد   هر چند پیر خسته دل ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم   شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر منتهای
همت خود کامران شدم   امیر ابومسلم گفت عزیزا چه نام داری گفت نامم حبیب عجمی میگویند
سالها منتظر شما بودم چشم از کرم کریم وفا در حکم آنست که این ردای مرا قبول نمائید و

بعد از آن که من سفر کنم بار دیگر بمنزل رسانی این سخن گفته برخواست دوگانه ادا کرده
چادر بر روی خود کرده پای دراز کرده جان بحق تسلیم کرد انا لله و انا الیه راجعون
امیر ابو مسلم ایشان را در همانجا دفن کرده روان شدند و فاتحه بارواح ایشان
خواندند چون روز و شب شدند روز دیگر مرغزاری خوب مشاهده کرده دیدند
پیرمردی نشسته یکبار چشمه بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است امیر ابو مسلم
و ابو العطا و ابو الحسن دست بسته استاده شدند چون آن پیر از عبادت فارغ
شد نظر بر امیر ابو مسلم افتاد و گفت السلام علیک یا مسلم یا امیر ابو مسلم پیش بیا
ایشان آمده نزدیک آن پیر نشستند و نام پرسیدند آن پیرمرد گفت نوح بن سازم
بگویند این سخن گفته عصای خود را بامیر ابو مسلم داده گفت این یادگاری فقیر
نگاه دارید بعده انار پیش امیر ابو مسلم نهاده امیر ابو مسلم گفت ملا ذا ما سه کسیم و انار
چهار است آن پیرمرد گفت انار چهارم حصه حضرت احمد ولیست هر گاه ملاقی شود بسپارید
بعده سه انار ایشان خوردند و یکی حصه حضرت احمد ولی نگاه داشتند رخصت
حاصل کرده روان شدند بعد از چند روز بملک بصره رسیدند عمران بن جنید از دنیا
رحلت کرده بود امیر ابو مسلم آمده آب و آتش بنام عم خود کردند بعده غلامان و کنیزان
را آزاد ساختند از آنجا نیز روان شدند بقلعه نیشاپور آمدند خواجه ماهان مشتری
زر را ملازمت نمودند خواجه ایشان را بسیار کباده داده رخصت نموده خواست
که بیعت قبول کند امیر ابو مسلم گفت حکم حضرت امام محمد باقر اینچنین است که
تا خواجه سلیمان و عثمان کثیر بیعت قبول نکنند با کسی بیعت نکنی روز دیگر امیر
ابو مسلم بسیر بازار آمد این بنت کرده گفتند که امروز اگر کسی هزار تنکه سرخ و قبضه
شمشیر مصری و سفره بانان و یک طبق حلوا بدهد معلوم شود که از کرم الهی و بلطف
محمدی و مهر علی من تخم خوارجیان را از روی دنیا دور خواهم کرد تمام روز

سیر بازار کرده غروب آفتاب نزدیک محله ترسایان رسیدند ترسایی از حویلی خود
بیرون آمده امیر ابومسلم را گفت چه مدعا داری امیر ابومسلم گفت نیت کرده ام که کسی
هزار تنگه زر سرخ و یک قبضه شمشیر مصری و یک سفره نان و یک طبق حلوا مرا بدهد او گفت
اندرون خانه من بیایید امیر ابومسلم اندرون حویلی او رفت شمس ترسا ایشان را
جای نیک نشانده هزار تنگه زر سرخ و شمشیر مصری و سفره پر نان و طبق حلوا آورده
پیش امیر ابومسلم نهاده اما ایشان بسیار متفکر بودند و این رباعی را بر دل تصور نمودند

یارب برهانیم ز حرمان چه شود ... راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی ... یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

بعده امیر گفت ای یار من
مسلمان و تو ترسا چگونه یافتی که هزار تنگه زر سرخ و چیزهای مذکور شده گفت بشارت امیر
المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه یافته
بخدمت شما آمده ام و شما را بخانه آوردم شما در دل چیزی نیارید و این طعام مرا
تناول کنید که من با اطفال خود مسلمان شده ام کلمه محمدی بر زبان راند لا اله الا الله
محمد الرسول الله بعد از آن صاحب الدعوه آن طعام را خوردند و بدره زر را برداشته
روان شدند بخانه خواجه ماهان سنتر رزی آمده از ایشان رخصت گرفته روان
شدند ابوالعطا و ابوالحسن همراه امیر ابومسلم بودند بعد از دو روز برابر رباط آبگینه
رسیدند امیر ابومسلم گفت ای یاران بیایید که در گوشه رباط درخت چنار هست در آنجا
رفته آرام گیریم وقت شب داخل رباط شویم همه یاران قبول کرده قرار گرفتند امیر ابو
مسلم در خواب شد ابوالعطا و ابوالحسن پاسبان بودند که برادر رشتمشه ملک میرک زرین
ترکش نام داشت همراه یکهزار پانصد کس انبوه درین رباط بودند و عیار مازیار
سبزه فروش همراه آن نابکار بود بجانب سروشاه جهان میرفتند آن عیار مکار غدار
طرار برای قضاء حاجت بیرون آمده بود نظرش بر امیر ابومسلم و ابوالعطا و ابوالحسن

او تا دلیت برا نشاختنه پیش میرک بدزین ترکش آمده این حقیقت را بیان نمود میرک زرین
ترکش این خبر شنیده سوار شد یک پاس روز مانده بود آمده مردم خود را حکم کرد که اندر حت
جار را از هر طرف تفرقه کردند ابو العطا و ابو الحسن امیر ابو مسلم را بیدار ساختند امیر ابو
مسلم بر خواسته آمده متقابله الت ان شد چند کس را کشته برابر او رسید میرک
زرین ترکش را کشته مانند برق با باد بدر رفتند و عیار مازیاری در پی ایشان دوید
ابو العطا چنان سنگ بر بازوی او زد که استخوان بازویش شکسته گردید خوار حیان
او را برداشته در رباط آهنگینه آمدند میرک را بخاک سپرده روان شدند پیش نفر بسیار آمده عیار
مازیاری تمام حقیقت میرک زرین ترکش را بیان کرد دهر بسیار از شنیدن این سخن بسیار متفکر
شد زرخی را طلب نموده گفت آن تبر دار ماقانی که برای خط منشور رفته بود الحال
باز آمده است سعی نموده او را بیابید آخر بعده زرخی و مازیاری و میرک نیخانی و لرگین و
فاخره این چند سرهنگ در تلاش امیر ابو مسلم شدند اما امیر ابو مسلم بعد از چند روز بماقان آمده
با باعاصم و چند ماقانی را ملازمت کردند و سکینه را دلاسا کرد یاران تمام آمده ملازمت
کردند بعده امیر ابو مسلم آن منشور را بیان نمود مردم ماقان خوانده بسیار خوش وقت
شدند و بسیار کبادی دادند خواستند که با امیر ابو مسلم بیعت کنند امیر ابو مسلم گفت که حکم
حضرت امام محمد باقر این چنین است که تا خواجه سلیمان و عثمان کثیر بیعت قبول نکنند
هیچکس را در بیعت خود نگیرند اما یاران مجلس کرده بودند نیم شب گذشته بود که امیر ابو
مسلم در خواب شد جمال جهان آرای حضرت امام حسین رضی الله تعالی عنه را دیدند
و بشارت یافتند که ای امیر ابو مسلم ترا بکاری فرستاده ام نه بهر فراغت امیر ابو مسلم
ترسیده از خواب بیدار شدند ابو العطا و ابو الحسن را همراه گرفته بجانب مرو شاهجهان
روان شدند چون برابر خانه اسحاق کنده تنکی رسیدند امیر ابو مسلم آواز دستک کرد
اسحاق بیرون آمده دست امیر ابو مسلم بوسیده بخانه آورد و گفت
آزاد منت

اگر خبر داشتمی — دره کدرت گل و سمن کاشتمی — نگذاشتمی که پای بر خاک نهی
خاک قدمت بدیده برداشتمی — بعد از آن طعام آورده پیش ایشان نهاد چون ایشان
طعام خورده فارغ شدند از آنجا برخواسته بخانهٔ خواجه سلیمان و عثمان کثیر آمده نشستند
ابونصر شب رو به عمر دونده گفت که تو رفته خبر امیر ابومسلم را بخواجه سلیمان برسان
که امیر ابومسلم بخانهٔ شما آمده است بعده عمر دونده این خبر را بخواجه سلیمان کثیر رسانید و
ایشان از مجلس بفر بسیار برخواسته بخانهٔ خود آمده امیر ابومسلم را در کنار گرفتند بعد از آن
طعام آمد آنرا خورده چون فارغ شدند خواجه گفت یا امیر ابومسلم خط منشور از امام همام محمد باقر رضی
الله عنه آورده اید یا نه امیر گفت بلی آورده ام بعده خواجه سلیمان کثیر میرک خونخوار را طلب
نموده گفت همه محبان مرو و شاه جهان را خبر کن که در اینجا حاضر شوند بعده میرک خونخوار رفته
جمیع محبان را خبر کرد بعد از آن تمام محبان بخانهٔ خواجه سلیمان کثیر آمدند و امیر ابومسلم آن
خط امام ابراهیم هاشمی را بنظر خواجه سلیمان و عثمان کثیر گذرانید خواجه آن خط را بدست
ابوجعفر کلطار داده فرمود که این نامه را بخوان بعده ابوجعفر کلطار بر بالای کرسی آمده نامه را
واز کرده بخواند نوشته بودند که ای محبان مرو و شاه جهان می باید که از امیر ابومسلم سر نگردید
و اطاعت او را قبول کنید که جای نشین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است و
نایب امیر المومنین مرتضی علی ولی الله است خواجه سلیمان کثیر این سخن شنیده با براهیم شفقت
و گفت ای امیر ابومسلم من ترا برای خط منشور بخدمت امام محمد باقر فرستاده بودم و تو به
دمشق رفته خط ابراهیم هاشم را بنام خود آورده امیر ابومسلم گفت یا خواجه سلیمان خط منشور
حضرت امام محمد باقر را نیز آورده ام اگر شما را همین خواندن ها هست عذری نداریم اما حکم امام
محمد باقر اینچنین است که خط مرا ابونجم عمران بخواند بعده امیر ابومسلم آن خط را برآورده
بدست ابونجم عمران داد ابونجم بر بالای کرسی ایستاده شد و آن خط منشور را بخواند مضمونش
آنکه ای محبان مرو و شاه جهان بدانید که امام محمد باقرم ابن امام زین العابدین ابن امام حسین بن

علی مرتضی ایم این خط منشور بنام امیر عبدالرحمان بن اسد بن جنید بن شهاب بن منظر بن
قیلان بن ~~زید بن حضرت علی کرم الله وجهه~~ وکنیتش امیر ابومسلم مروزی که جانشین حضرت
محمد مصطفی ونایب علی مرتضی شیر خداست می باید که بیعت ایشان قبول کنید وازو بر
نگردید خواجه سلیمان کثیر در غضب شد وگفت ای یتیم بزرگان راست گفته اند که یتیمان
بی ادب می باشند وتو نمیدانی که مادر و پدر تو پرورده نمک این خاندانند ومن ترا برای
خدمتی فرستاده بودیم نه که بوزفته خط منشور بنام خود آری باری بگو که تو بکدام خزینه و دفینه
وحشم این کار را سرانجام میرسانی امیر ابومسلم گفت ای خواجه بحق الخدای که مرا جان داده
است من بنام شما بسیار در خدمت حضرت امام محمد باقر عرض کردم اوشان قبول نکردند
وگفتند که من این کار رنفرموده خدا ورسول خدا میکنم نه برضای خود ابوالعطا وابوالحسن
نیز گواهی دادند خواجه قبول نکرد چون مباحثه بسیار شد خواجه سلیمان در غضب شد و
دوات قلم را برداشته بر پیشانی امیر ابومسلم زد که خون از پیشانی روان گردید اما ان محبان
مرو شاهجهان که نشسته بودند تاب نیاوردند دست به شمشیر و خنجر نهاده خواستند که قصد
خواجه سلیمان کثیر بکنند امیر ابومسلم منع کرد و قسم داده گفت شما چیزی نگویید خواجه مارا در
میان شما سر فرو کرده است خواجه دانست که بسیار قباحت شد واز کرده خود پشیمان
گردید برخواسته بجانب حجره خود رفت ومتفکر شده در خواب شد دید که گویا قیامت
قایم شد و هر کسی بجان خود گرفتار است دید که گویا پل صراط بصد محنت گذشته داخل
بهشت شده ام و بر کنار جوی بهشت دید که تخت لوزانی بر سر آن تخت حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم نشسته اند و هر دو طرف امام حسن وحسین نشسته وامیر
مسلم پیشانی پرخون استاده است خواجه آمده سلام کرد گویا رسول خدا از طرف او ندیده
اند بعده خواجه سلیمان گفت یا رسول الله دوستدار … یارم برمن شفقت کنند رسول
علیه السلام گفت ای خواجه شرم از خدا ورسول خدا نکردی که پیشانی جانشین مرا پرخون کردی

واین منشور بنام اوست اکنون ترا می باید که امیر ابومسلم را راضی کنی اگر او راضی شد بهتر و خوب
والا نه من از تو راضی نخواهم شد ترا لازم آنست که از خدمت امیر ابومسلم دور نشوی بعده خواجه
سلیمان کثیر از خواب لرزنده بیدار شد و امیر ابومسلم هم بشارت یافت که گناه او را ببخشید
خواجه از حجره بیرون آمده مجرا کرد و بر قدم ایشان افتاد امیر ابومسلم خواجه سلیمان کثیر را در بر گرفت
و گفت از گفته من باور نکردید اکنون بشارت یافتید خواجه حقیقت خواب پیش امیر ابومسلم
و یاران بیان نمود چون مسلمانان ازین کیفیت واقف شدند اعتقاد ایشان از یکی هزار
شد امیر ابومسلم گفت ای خواجه سلیمان من این کار بدوستی دین محمد رسول الله میکنم و بخوشنودی
خشنودی بزرگان نه از برای دنیا خواجه سلیمان این سخن شنیده امیر ابومسلم را دست بوسید
و بیعت امیر ابومسلم قبول کرد بعده خواجه عثمان کثیر بعد از آن تمام محبان مرو شاه جهان بیعت
ایشان قبول کردند تخت مرصع آلات که برای خواجه سلیمان کثیر آراسته بودند آنرا آورده در
مجلس مسلمانان نهادند امیر ابومسلم بر آن تخت آمده اول عمامه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
را بر سر نهاد و پیراهن حضرت رسول علیه السلام در بر کرد و سرپیچ حضرت امام زین العابدین را
بالای عمامه پیچیده کمربند حضرت امیرالمومنین مرتضی علی را بر کمر بست بازوبند حضرت امام
حسین رضی الله عنه را در بازوی خود بربست و ردای حبیب عجمی را بر گردن انداخت و عصای
نوح ابن سام را در دست گرفت و بتوحید باری تعالی عز اسمه مشغول شده بعده نعت حضرت
خلاصه کاینات و سرور موجودات رحمت عالمیان و صفوت آدمیان شمهٔ دور زمان احمد مجتبی
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بعده تعریف یاران احمد مختار و ذکر کربلا را بیان نموده این
رباعی را بر زبان راند دلها تمام ز آتش حسرت کباب شد جانها اسیر سلسلهٔ
شکتاب شد ای دوستان مدام بگریید زار زار زان رو که شاه رفت مدینه خراب
شد اما غریو از مومنان برخواست و زار زار بگریستند بعده گفت که تا بغداد
هفتاد و شش سال از هجرت رسول علیه السلام گذشته بود که یک نوجوان از ساکنان شهر بلخ

حکایت یک جوانی

برای علم ملک بملک سیر کرده بود بغیر از خواندن علم هیچ فکر او را نبود چون بملک ری رسید
از مردم شهر پرسید که درین شهر کسی خوب فاضل است یکیش گفت که هست اندرین
ولایت ما معلمی که چه او نیست هیچ جای دگر بعده سراغش معلوم کرده پیش آن معلم
رفت سلام کرده دید که برقعی زر بر روی داشت و روی خود بکس نمی نمود آن معلم
گفت برای چه آمده اید آن جوان گفت کنون مرا بغلامی قبول کن که شود مس وجود
من از کیمیای علم تو زر روایت است که ده سال آن جوان شب و روز خدمت کرد
و سعی بسیار نمود چنانچه گفته اند سعی ریاضت محنت کشید تا دانا شد بصرف و نحو
و فقه و علمهای دیگر و آنچه علم بود تحصیل کرده عرض نمود که اگر اجازت شود بجانب وطن
خود روم آن معلم گفت من از جان و دل بر تو راضی ام هر جا که خواهی برو آن جوان گریه کرد
عرض کرد که مدت ده سال بخدمت شما بودم آنچه مشکلات بود از توجه شما حل شد اما در
دل یک آرزوی ماند اگر حکم شود از آن عرض کنم گفت چیست جوان گفت روی خود را یک
کمترین شاگرد عطا فرما معلم گفت ترا روی خود مینمایم اما بشرط آنکه کسی را اظهار نکنی آن جوان
گفت بسیار خوب بعده آن معلم نقاب از روی خود برداشت جوان نیک نظر کرده دید که
چهره ناخوش و بشکل مانند خر مشاهده کرده گفت عجب است که چنین معلم اینچنین حال دارد
پرسید که ای استاد با چنین صورت از مادر زادهٔ یا در ینجا شده معلم گفت
جمال داشتم و شرم و عقل و دنیا هم ولیک در دل من بود کینه حیدر و کسی که نام امیر
المؤمنین علی را بر زبان میراند موی من همچو خنجر می شد تا روزی بر بستر راحت غنوده
بودم که از آسمان تختی فرود آمد دیدم که چهار تن بالای آن تخت نشسته بودند اول
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم دوم امیر المؤمنین حضرت علی کرم الله وجهه سوم
امام حسن مجتبی چهارم امام حسین شهید کربلا رضی الله تعالی عنهما چون نظر من بر آن تن افتاد
رسول خدا گفتیا دوستدار چهار یار ما باش و راه خوارج را بگذار و بغض حضرت علی را از دل

بشنید آن نوجوان گفت اگر سعادت دنیا و دین میخواهی از دل و جان دوستدار
حضرت محمد الرسول الله باش و توبه کن و این چه سبب بود که تو اینچنین معلم باشی ف
اینت ن در دل داری گفت برای اینکه او قاتل جد منست   ببینه کینه و بغض علی
از آن دارم   که اوست قاتل خویشان من به تیغ دو سر و این صورت من که میبینی دو سال
که از قهر سید عالم علیه السلام این چنین شده است و آشنا و خویش من کسی باین مذکور
واقف نیست آن جوان چون این سخن بشنید آتش غیرت میان جان او پیدا شد و گفت

اگر نه علم حقوق تو در میان بودی   سرت بریدم فی الحال من ازین خنجر   پس می
باید که ازین کار بار بگذری و بجان محب [illegible] شوی بعده آن معلم بگریست و توبه کرد
و گفت بحق آن خدایی که مرا جان داده است من کینه حضرت امیر المومنین علی را از دل خود
دور کردم   گواه باش که از کیش خویش برگشتم   شدم غلام غلامان خواجه قنبر
آن جوان چون این سخن بشنید بسیار خوشوقت گردیده گفت من دعا میکنم در باب تو شاید
حق سبحانه و تعالی بر تو نظر رحمت کند بعده آن جوان در حجره آن معلم در آمد و دوگانه کرده فارغ
شد دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته در پی مناجات شد یا اله العالمین و یا
خیر الناصرین بحق آدم صفی الله و نوح نبی الله بحق شیث و بحق ادریس و هود علیه السلام
و بحق لوط نبی و بحق شعیب و بحق ابراهیم خلیل الله که از دوستی او نار را گلزار ساختی
و بحق یحیی و قربت زکریا و بحرمت دانیال و محنت ایوب صابر که هفت سال در رنج کرما
بسر برد و بحق صالح و داود و سلیمان که جن و انس در فرمان او بودند و بحق خضر نبی و
موسی کلیم الله و بحق حکمت لقمان و بحق عیسی روح الله و بحق حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم و بحق چهار یار احمد مختار این معلم را بصورت اصلی گردان همون وقت تحت رسول
علیه السلام پیدا شد و یک نظر بجانب آن معلم کردند که او بر صورت اصلی شد و آن شاگرد
رخصت حاصل کرده بجانب ملک خود رفت بعد از آن امیر ابو مسلم گفت ای یاران بدانید

گردیده است که این قوم بدشمنان امیرالمومنین حضرت علی ناسزا میگویند اکنون می باید که سعی کنید
تا این قوم را نیست و نابود سازیم این سخن گفته امیر ابو سلیم بنشست و خلاص کردن آل عباس
از زندان دمشق و از دیدن ابو جعفر دیوانقی و قطره خون چکیدن از چشم خود بیان نمود اما
خواجه سلیمان و عثمان کثیر گفتند ای یاران من این خروج را بر پا میکنیم می باید که اهل عیال
خود را کسی جا پنهان کنید ایشان گفتند هر جا که شما بفرمایید ایشان گفتند مرا مصلحت بدریاد است
که در خانه من نقبیست اگر شما را مشکل آید عیال خود را دران نقب گذاشته هر جا که خواهید بروید
مصلحت آنست که حرمهای خود را درین جا گذاریم بعده در پی خروج شویم این سخن همه را قبول
شد بعده اهل و عیال را در انجا پنهان کردند و گفتند خاطر جمع دارید این آرزو سه ساله برای
شما در پیش است بعد از چند روز باز انشاء الله بخش شما میرسیم انشاء الله [illegible] و تعالی بر زنان
ناورند ازین سبب چهار سال دران نقب ماندند اما ازین طرف سر نقب چنان محکم کردند
که اثر و آثار معلوم نمی شد و سر دیگر را از جانب قصبه علی آبادی بخانه حیدر علی آبادی بود و
پسران حیدر عبد الرحمان و منصور نیز در انجا حاضر بودند این خدمت را بجا آوردند بعد از آن امیر
ابو سلیم رو بجانب خواجه سلیمان و عثمان کثیر کرده گفت ما را حکم حضرت امام محمد باقر رضی الله
این چنین است که از خانه خواجه طیب مروزی خروج کنم همه محبان گفتند مبارک است پس
امیر ابو سلیم با هفتصد محب بخانه طیب مروزی آمدند خواجه سلیمان کثیر با مردم خود نیز همراه
بود ایشان در خانه طیب مروزی آمده قرار گرفتند اما خواجه سلیمان با مردم خود
در پی کارسازی شد تا یراق را قسمت نماید چون هفت شبانه روز برین مذکور گذشتند
زر بسیار برگشته رفو رکار زرچی با لکار را طلب نموده گفت خواجه سلیمان و عثمان کثیر در خدمت
من نمی آیند بوتر رفته ببین که او و ایشان بچه کار مشغول هستند زرچی گفت البته چیزی فکر در
دل داشته باشند رفته خبر او و ایشان بگیرم وقت نیم شب بود که زرچی آمده برابر حویلی خواجه
سلیمان و عثمان کثیر رسید که دروازه حویلی محکم بسته اند و چند کس بر در نشسته اند صبر کرد

جون ایشان در خواب شدند زرحی برابر دروازه رسید کمند انداخته بالای دروازه بیامد اندرون
نگاه کرد دید که در حویلی شعلها وشمعهای بسیار روشن هستند و هر چهار طرف ساز جنگ مردم
طیار میسازند کسی زره و جوشن صیقل میکنند و کسی شمشیر و کسی ترکش و کسی تیر و سنان نیزه صیقل
میسازد همه کس بکار خود مشغول اند زرحی جون چنان بدید گفت بارک الله این دزدان
فکر خروج میکنند بعده از دروازه حویلی فرود آمده بخدمت نصر سیار رسید و آن حقیقت را
بیان نمود نصر سیار از شنیدن این سخن در غضب شد زرحی گفت امشب شما تحمل کنید علی
الصبوح کار این بی کیشان خواهید کرد جون روز شد نصر سیار آمده بر تخت نشست خواست که لشکر
بر حویلی خواجه سلیمان کثیر بفرستد که جاسوس خبر آورد اینک بهرام بلند مکان از طرف مروان بدست
شامی بعده نصر سیار طاهر که نابکار را باستقبال او فرستاد آمده نصر سیار را ملازمت کرد و گفت
آن تبردار ما قاتی خط منشور از امام محمد باقر گرفته آمده بقلعه دمشق پیش امام ابراهیم هاشمی نیز خط
منشور گرفته و زندان دمشق را شکسته بازبجانب شما آمده است خبردار باشید نصر سیار گفت
آن ابوترابی ظاهر نمیشود اما هفت روز است که خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر پیش من نمی آیند
نمیدانم که در دل اوشان چیست و زرحی میگوید اوشان در کارسازی جنگ هستند بهرام
بلند مکان برخواست و گفت من اورا معقول کرده بخدمت شما بیارم بعده بهرام بلند مکان زرحی
را همراه گرفته بر حویلی خواجه سلیمان کثیر آمده از هر چهار طرف بنرغه نمود جاسوس این خبر
خواجه سلیمان رسانید بعده خواجه این خبر شنیده گفت من خود این خروج برپا ساخته ام حالا باید
که مسلح و مکمل شده ازین حویلی بیرون آیم همه مسلمانان بگفته خواجه سلیمان کثیر مسلح و مکمل
شده بیرون آمدند خواجه سلیمان برابر بهرام بلند مکان آمده گفت برای چه آمده گفت من شنیده ام
که تو میخواهی که خروج برپا کنی گفت بلی بهرام بلند مکان این سخن شنیده تیغ را علم کرده بر خواجه
سلیمان کثیر انداخت خواجه شمشیر آن نابکار رد کرده چنان شمشیر حمایل زد که قلم کرد دید و مردم خود
را اشارت کرد که این خوارج را بیانداز انگشت اما زرحی جون این واقعه دید آمده نصر سیار زار گریستن

بهرام بلند مکان بیان نمود نصر سیار خواست که سوار شود طاهر کی نگذاشت اما طاهر کی و کلانک بن
ضراره با لشکر بسیار در رسیدند سه هزار کس همراه خواجه سلیمان کثیر بودند دو هزار و سیصد
کس شهید شدند و هفتصد کس همراه خواجه سلیمان کثیر در بند افتادند دست و گردن ایشان را
بسته بخدمت نصر سیار آوردند اما خواجه سلیمان نصر سیار را مجرا نکرد نصر سیار رو بجانب خواجه
سلیمان کرده گفت ای بی کثیر این همه فتنه و فساد از خانه تو پیدا شده و بر نمک مروان حرام
کردی خواجه گفت الحال خاص نمک آنست که من خورده ام نصر سیار گفت بیا یک صفت یزید
و مروان پیش من بیان کن هرچه کردی بتو می بخشم و نام ابد سمنان ابوتراب بگو خواجه
گفت ای ملعون لعنت خدا بر تو باد و بر مروان نصر سیار در غضب شد گفت همین ساعت
این را بکشید خواجه محمد طاهر گفت کشتن این مرد بسیار آسان است اول آن ببر دار ماقانی را
بدست آرید بعد از آن این هر دو را بکشید برای این کار وقت است مباد ابتو ضرر رسانند
بعده نصر سیار حکم کرد که خواجه سلیمان کثیر را در زندان نگاه داشتند زرخی عرض کرد که من رفته
آن ببر دار ماقانی را خبر بیارم بعده زرخی و بزرگی بیخانی و کرکین و فاخره و طاهر سعه و مازیاری و
زید عمار ایشان در کوچهای مرو شاه جهان گشت میکردند نیم روز بر آمده بود که زید عمار از مهتر
زرخی رخصت حاصل کرده بخانه خود آمد ساعتی آرام کرد زنش پرسید که نصر سیار خواجه سلیمان
کثیر را کشت یا نه زید عمار جواب داد که نصر سیار او را در زندان نگاه داشته است می
گوید که هر کسی خبر آن ببر دار ماقانی بیارد یک اسب و خلعت و هزار تنکه مروانی باو بدهم
و من هم در تلاش او هستم اگر گرم یزید و مروان شود بعده زن او گفت که در خانه طبیب
مروزی آواز مردم بسیار می آید هرگز این مردم گاهی بخانه او نیامده اند شاید آن ببر دار ماقانی
در خانه طبیب مروزی باشد تو صبر کن من رفته خبر بیارم بعده آن زن بهانه آتش آمده بر در
حویلی خواجه طبیب مروزی استاده دید که در حویلی محکم بسته اند خواست که برگردد خدمتکاری خواجه
برای کاری آمده در حویلی را واز کرد دید که یک زن استاده است پرسید که کیستی آن زن گفت

همسایه شمائیم و برای آتش آمده ام خدمتگار گفت آتش را گرفته زود بیرون شو بعده آن زن
رفته آتش گرفت و روان شد وقت برگشتن چشم او بر امیر ابومسلم افتاد بیکنظر امیر ابومسلم
را شناخت بعده بخانه آمده با شوهر گفت آن تیردار ما قاتلی بخانه خواجه طیب مروزی نشسته دیده
آمده ام زید غماز از شنیدن این راز خوشوقت شده گفت من خود رفته او را تحقیق نمایم بعده به
نصر سیار امیر خراسان خبر رسانم زید غماز برخواسته از خانه بیرون آمد دید که در حویلی را بسته اند دانست
که تحقیق کردن ابوترابی کار روز نیست چون شب افتاد زید غماز فرصت یافته بکمند بالا انداخت
آمده دید که هیچ کس در نظر نمی آید و یاران در میان حمام نشسته بودند زید بنوک خنجر پشته بام دور کرد و چشم
خود را در انجا گذاشته در پی نظاره شد اما ناگاه آن شسته دان بر امیر ابومسلم ریخته شد دانست که بالای
بام کسی هست بالا نگاه کرده پنداشتند سنگ و گچ ما در گرفته چنان تیر در چشم او زد که از جانب دیگر
بدر رفت زید چشم خود را با دست پوشیده گریخت در عین گریختن پایش خطا شد از بام سرنگون افتاد
که مغز او پاش پاش گردید و جان بمالکان جهنم سپرد خواجه طیب مروزی پرسید این چه بود امیر ابو
مسلم گفت یک موش زده ام برای این خاک بر سر گفت خوردک آهنگر بخندید و گفت یا سلطان یا کرم
آن موش نبود اگر حکم شود رفته ببینم بعده خواجه خوردک بیرون آمده دید که خوارجی بمثل خوک مرده
افتاده است خواجه طیب گفت این زید غماز است بعده آنان باز در حویلی بسته پیش امیر ابومسلم
آمدند خواجه طیب این حقیقت را پیش امیر ابومسلم بیان نمودند امیر ابومسلم گفت الحال با خبر باشید
اما زن زید دید که شوهرم بسیار دیر کرد بعده برخواسته آمده دید که شوهر افتاده است و جان ندارد
بعده پیش مهتر زرجی آمده این حقیقت را بیان نمود زرجی نابکار در خدمت نصر سیار آمده گفت
این فتنه و فساد در خانه خواجه طیب مروزی است نصر سیار افتح حاجب و صاعد کوفی را با ده
هزار سوار فرستاد بعده زبیر بن شعبان دمشقی را فرستاد اما افتح حاجب و صاعد کوفی در برابر
حویلی خواجه طیب رسیدند مردم خود را حکم نمودند که حویلی را هر طرف محاصره نماید چون غلغله بلند شد
امیر ابومسلم خوردک را اشارت کردند که بالای بام رفته خبر گیر که این چه شور است خوردک بالای بام

آمده لشکر را دیده فرود آمده این حقیقت را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود بعده ایشان فرمودند که چند
نقاره بالای بام برده بنوازند همچنان کرده نقاره ها را بنواختند بعد حکم کردند که دروازه حویلی
کشادند غریو از خوارجیان برآمد اما امیر ابو مسلم و خود با لشکر و جمیع مهمانان برون آمده درپی
جنگ شدند لشکر خوارجیان را زده زده یک تیر انداز از در حویلی دور کرده باز بر در حویلی
آمده دم خود را راست کرده باز بخوارجیان جنگ میکردند اما امیر ابو مسلم چند کس را کشته برابر افتح
حاجب رسید او را بضرب تبر قلم گردانیده خوارجیان رو بگریز آوردند که صاعد کوفی خود را برابر
امیر ابو مسلم رسانید و شمشیر را بر امیر ابو مسلم انداخت ایشان از سر نشست تبر زد کرده چنان
تبر بر کمر او زد که مانند خیار قلم گردید خوارجیان بگریختند که زبیر بن شعبان دمشقی با پنجهزار سوار
دررسید درپی جنگ شد و وقت شب بود در پس امیر ابو مسلم آمده خواست که شمشیر بر امیر ابو
مسلم زند که اسحاق کنده شکن آمده چنان تبر بر تارک نامبارک او زد که دو پرکاله کرده بر زمین
افتاد و جان بمالکان جهنم سپرد اما زخمی نابکار آمده نصر سیار را گفت که افتح حاجب و صاعد
کوفی و زبیر بن شعبان کشته گردیدند از شنیدن این سخن رنگ از روی نصر سیار محو گشت برفتن خواست
که سوار شود سلیمان سلیم بر خواست و گفت ای امیر خراسان رفتن شما مناسب ندارد من
رفته آن تبردار ما قانی را جواب دهم اگر من از عهده آن بیرون نیایم شما خواهید سوار شد
بعده نصر سیار سلیمان سلیم را با ده هزار سوار بطرف امیر ابو مسلم نامدار فرستاد آن نابکار
آمده درپی جنگ شد چنانچه جنگ عظیمی گشت و بسیار عزیزان از جانب مسلمانان شهید شدند
اما سلیمان بن سلیم را برادری بود که از گوش کر و از چشم کور و از پای شل و از سر کل نام
او عبید بن سلیم گفتندی او این غلغله شنیده از یکی پرسید که این چه شور است او گفت همه
ابو ترابی یکجا جمع شده یکی را بادشاه کرده با مردم نصر سیار جنگ میکنند عبید بن سلیم گفت من
بسیار مدت پرستش یزید و مروان کردم چیزی بهره نیافتم اگر حق سبحانه و تعالی مرا تندرست
کند بدوستی امیر ابو مسلم با دشمنان دین جنگ کنم این سخن گفته فکر میکرد ناگاه خواب او را

در ربود در آن خواب جمال جهان آرای خلاصهٔ کائنات و مفخر موجودات رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را دید ایشان در باب عبید بن سلیم دعا کردند و این
شعر را بر زبان مبارک راندند   ای مالک ملک فلک وای صانع ارض و سما
ای رازق هر نیک و بد وای خالق صبح و مسا   غبرا بود و آسمان و وحش و طیور و انس و جان
حور ابود و قدسیان بودی خدا بودی خدا   اکنون که هستند این همه نامت پرستند این همه
زان نام مستند این همه شاه است و دریا بشد گدا   لعل از تو می باید حجر باید صدف در و گهر
نی یابد از جودت شکر حلوای تر یابد گیا   چون باد حکم تو دوان بالای بحر و بر دوان   با تو
ندارد در جهان کس زهره چون و چرا   اکمه بیابد چشم اگر از لطفش اندازی نظر   هم مفلسان
گنج و گهر هم ابلهان فهم و ذکا   صد همچو نعمان دست کش عباس آسا بر درش   از نعمت
او پرورش یابد ترا یا ثرا   اندر بدن تا جان بود ذکر تو ورد آن بود   بر ذکر با سلطان
بود او ورد ما را [illegible]   شاها بحق نام خود وز التفات عام خود   از بخشش و اکرام خود بخشای
بر حال گدا   چون رسول علیه السلام این مناجات بدرگاه قاضی الحاجات شفیع آورد از برکت دعای
رسول علیه السلام تمام اعضای او درست شد اما یک چشم او کور ماند ندا آمد که این چشم تو از دیدن
پیغمبر ابو مسلم درست خواهد شد بعده عبید بن سلیم از خواب لرزنده بیدار شد چند کس از نوکران برادر
او که در خدمتش بودند اوشان را طلبیده گفت اینک ببینید که من از نظر رسول علیه السلام یافته دوست
دار ابو تراب شده ام بهتر آنست که شما نیز از خوارجگری بر گردید و محب چهار یار احمد مختار صلی الله
علیه وسلم شوید چهار کس که در خدمت عبید بن سلیم بودند ایشان با اعتقاد درست بیعت
عبید را قبول کردند بعده برخواست و غسل کرد و خلعت پوشید و صلاح ملوکانه بر خود راست کرد
و شمشیر هندی حمایل انداخت و کمان بر بازوی افگند و نیزه چون مار ارقم در دست گرفت و
بر اسب نیکو سوار شده آن چهار کس که مسلمان شده بودند همراه گرفته روان شد چون
برابر چهار سو چوک رسید دید که خلق از هر دو طرف قایم است بعده عبید بن سلیم اسب را تاخته

برابر سلیمان بن سلم رسیده گفت ای برادر من نظر رسول علیه السلام یافته بخدمت تو آمده ام بدان
و آگاه باش که این جماعت مروانیان کشندگان آل رسول علیه السلام اند مناسب آنست که از دین
یزید و مروان برگردد و دوستدار [illegible] احمد مختار باشد

و علی دو در دریای حیاست [illegible] ت گر یکتای چشم خود بیند به بین کاین چار گهر زینت

اما سلیمان بن سلم از شنیدن این تکلم بر آشفت و گفت تو بد کرده که در راه غلط
افتادی این نظر یزید و مروان بر تو کرده است هر چند عبید بن سلم برادر خود را نصیحت کرد آن ملعون
قبول نکرد آخر الامر در میان ایشان جنگ شد عبید بن سلم هر سه حمله اورا رد کرده چنان تیغ بر کمر
سلیمان بن سلم زد که مانند خیار تر قلم گردید و نشکر او را زده زده یک تیر انداز عقب کرده بخدمت
امیر ابو مسلم آمده استاده شد چون نظر امیر ابو مسلم بر عبید بن سلم افتاد آن چشم عبید که کور مانده
بود از برکت دیدار مبارک اطول المشتاق [illegible] روشن گردید آمده بر قدم امیر ابو مسلم افتاد ایشان
او را در بر گرفت عبید گفت یا امیر ابو مسلم گواه باش که از کیش خود برگشتم
شدم غلام غلامان خواجه قنبر اما صاحب الدعوت عبید بن سلم را دلاسا بسیار نموده گفت
ای عبید می باید که تو بجای من مقابله این خوارجیان کن و من رفته خواجه سلیمان کثیر را از زندان
نصر سیار خلاص کرده بیارم عبید بن سلم گفت فرمان بردارم امیر ابو مسلم او را بجای
خود گذاشته با چند کس بجانب زندان روان شد چون بر در زندان رسید دید که سرخاب کوهی
بر سر زندان با پانصد کس نشسته است امیر ابو مسلم را دید آمده مقابله کرد ایشان سرخاب را
برداشته چنان بر زمین زد که جان بمالکان دوزخ سپرد و چند کس دیگر را کشته بودند که لشکر
خوارجیان کمر بجنگ خواستند که جز نصر سیار رسانند امیر ابو مسلم در زندان شکسته اندرون
رفت و خواجه سلیمان کثیر چون امیر ابو مسلم را دید از شادی بر خود نشسته خود را شکست آمده
بر پای امیر ابو مسلم افتاد ایشان خواجه سلیمان کثیر را در بر گرفت و آن هفتصد محب که در بند
بودند همه را اخلاص کرده بمدد عبید بن سلم رسیدند الخوارجیان را شکست داده بجانب حویلی

خواجه سلیمان کثیر روان شدند اما چند کس گریخته پیش نصر سیار آمده فریاد کردند که امیر ابومسلم
سرخاب کوهی را کشته و زنده از آن شکسته خواجه سلیمان کثیر را خلاصی کرده هفتصد محب را
همراه گرفته بردند نصر سیار از شنیدن این گفتار برآشفت خواست که خود برود که ابوالوهاب
مروزی و ایوب کنوکردی التماس نموده هزار سوار روان شدند امیر ابومسلم نزدیک حویلی
خواجه سلیمان کثیر رسیده بودند که ایشان آمدند امیر ابومسلم و محبان باز گشته مقابل ایشان
صف کشیدند امیر ابومسلم خواست که بمقابله ایشان رود عبید بن سلم آمده مقابله کرد ابوالوهاب
را کشته بعده ایوب کنوکردی نیز کشته گردید لشکر خوارجیان را شکست داده اندرون حویلی
خواجه سلیمان کثیر در آمدند و در را محکم کرده بالای دروازه نشستند و سرداران هر چهار طرف
نشسته راه خوارجیان دیدند هرگاه بیایند جنگ کرده شود اما زخمی آمده بخدمت نصر سیار آنچه
حقیقت بود کشتن ابوالوهاب و ایوب کنوکردی بیان نمود نصر سیار برآشفت و پریشان
گردیده نیم ریش خود در آکنده بر باد داد و سوار شده با لشکر بیکران آمده حویلی خواجه سلیمان
را نرغه کرد بسیار مردم نصر سیار کشته گردیدند آخر الامر نرغه ساخته فرود آمدند و امیر ابو
مسلم رو بجانب خواجه سلیمان کثیر کرده گفت الحال چه باید کرد خواجه گفت پدر مرا نصیحت کرده
بود هرگاه که مشکل پیش آید در خانه نقبیست که سر آن نقب بچهار فرسنگ است میخواهم که ازین
راه بقلعه زولاب رویم امیر ابومسلم گفت ازین چه بهتر است بعده ایشان دهن نقب را
کشاده چند مشعلها روشن کرده اندرون نقب در آمدند سر دیگر واز کرده دیدند که گرمی او
بر طرف شد اما ابونصر شب رو و ابوالعطا و ابوالحسن چند سرهنگان فکر کرده صورتها از چوب و
کاغذ آراسته و لباس پوشانیده و گربه های درمیان هر صورتها کرده چون گربه ها در حرکت
می شدند آن صورتها نیز در حرکت می آمدند بعده آن صورتها بالای دروازه حویلی استاده
کرده چند صورت بر سر تخت استاده ساخته بر دست هر صورت نیزه و شمشیر داده بعده
امیر ابومسلم و خواجه سلیمان کثیر همراه یکهزار و هفتصد محب از آن نقب بدر رفتند چون روز

تا آن شدند پیش [illegible] التماس [illegible]
نصر سیار

روشن شد محبان ازان نقب بیرون آمده روان شدند امیر ابومسلم نگاه کرد دید که دامنهٔ قلعه نصرانی
کله اسبان بچراگاه مشغول اند بعده امیر ابومسلم و یاران آمده چند گله بازگشته اسبان را گرفته روان
شدند اما یک گله بان آمده پیش برق بن غمامه نصرانی بیان این حقیقت نمود برق بن غمامه نصرانی
این سخن شنیده برآشفت و بر اسب خود سوار شده با پانصد کس روان شد آمده مقابله امیر ابو
مسلم کرد آخر الامر شکسته گردید خوارجیان که همراهش بودند چند کس کشته شدند و چند کس گریخته
بجانب نصر سیار رفتند اما امیر ابومسلم بقلعه چهار دولاب رسیدند پدر خواجه سلیمان کثیر
دران قلعه خرج یکساله زر و اسباب سلطنت و یراق نگاه داشته بود خواجه سلیمان
آمده آن قلعه را در تعلق خود کرد و همه محبان را زر و سیم و آزوقه قسمت نموده قرار گرفتند اما از
هر جانب که محبان بودند براویشان نامه ها نوشته فرستادند برین مضمون که ای محبان بدانید و
آگاه باشید که امیر ابومسلم خروج برپا کرده است خود را زود برسانید بقلعه چهار دولاب بعده
امیر ابومسلم حکم کرد که بربالای دروازه شادیانه برپا کردند و ابو نصر شبرو را با ده کس برای
جاسوسی فرستادند ایشان در قلعه چار دولاب قرار گرفتند اما نصر سیار زمان لشکر بسیار گرد
حویلی خواجه سلیمان کثیر زرغه کرده بود چون شب گذشت صبح سعادت بدمید و حبشی و سیاه کاران
نقاب ظلمانی را از پیش چهره نورانی برانداخت و زرگر قدرت دایره سیاره را در آتش
خورشید بگداخت

هر صبحدم که شاهد خورشید خاوری ... از روی دهر دور کند خال عنبری
فراش دهر چشمه خورشید را کند ... قندیل سان معلق ازین چرخ اخضری
در کوره سپهر چنان آتش افکند ... تا آفتاب پاره کند رسم زرگری

در انصباح نصر سیار سرگشته
روزگار زرحی بانگار را طلب نموده گفت صدای مردم از حویلی بیرون نمی آید سبب چیست
زرحی تفحص کرده دید که ابو ترابیان جابجا بر سر دروازه حویلی استاده اند و صدای ازیشان نمی
آید در دل زرحی فکری رسید که شاید رفته باشند چون نیک دید دانست که حرکت ندارند بعده
خود را برابر دروازه حویلی خواجه سلیمان کثیر رسانیده دید که هیچکس از بالا سیتر و تفنگ و غیره نمی

انداز ندا آواز کرد که ای ابوترابیان حالا کجا خواهید رفت هیچ آواز بر نیامد زرحی گفت ای نصر سیار ابو
ترابیان رفتند بعده نصر سیار مردم خود را حکم کرد تا دروازه حویلی شکسته اندرون در آمدند
دیدند کسی ظاهر نمی شد نصر سیار و خوارجیان حیران و متفکر شدند همه تصویرها از چوب و کاغذ
بودند زرحی گفت این کار ابوالعطا و ابوالحسن است نصر سیار گفت از چهار طرف برعنه
لشکر خوارجیان بود جست جو کنید که بکدام طرف رفتند بعده زرحی و شبرنگ و کرکس و قاحره و بانیاری
ایشان در تلاش شدند بر سر نقبی رسیدند دیدند که سر نقب پیدا گردید چهار کس برق چابک پوشیده
استاده اند تیر و کمان در دست دارند ایشان ملاحظه کرده عقب شدند چون تحقیق کردند که
ایشان حرکت نمی کنند بعده زرحی آمده حقیقت را پیش نصر سیار بیان نمود بعده نصر سیار گفت
شما اندرون نقب رفته ببینید که سر نقب کدام جانب میرود و ابوترابیان کجا رفتند بعد از آن
زرحی بابکار با چند عیار اندرون نقب رفته سر آن نقب را تحقیق کرده که ایشان بجانب قلعه جار
زرولاب رفته اند آمده نصر سیار را حقیقت رفتن ابوترابیان بجهار زرولاب بیان نمود نصر سیار
این سخن شنیده در غضب شد و گفت حویلی ابا کثیر را ویران کردند بعده حویلی را با خاک برابر کردند
نصر سیار آمده بجای خود قرار گرفت اما چند کس از جانب نصرآباد پیش نصر سیار آمده حقیقت
کشتن برق بن عمامه نصرانی و بردن کلاهای اسپان بیان نمودند نصر سیار از شنیدن این بسیار
متفکر شد و گفت

فریاد ز دست فلک سفله نواز — شهزاده بمحنت و گدازاده بناز
نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش — صد برهمن حریر پوشیده پیاز

اما راوی این اخبار و ناقل
این گفتار اعلا زرحی چنین روایت میکند که چون امیر ابومسلم مروزی همراه دو هزار و پانصد
پیاده داخل قلعه جهار زرولاب شد خواجه عبدالله کثیر برای همین روز این قلعه را ساخته بود آب
و آزوقه مدت سه ساله در آن قلعه مهیا بود امیر ابومسلم حکم کرد که بالای آن دروازه شامیانه
برپا کردند بعده ابونصر شب رو را که با ده کس برای جاسوسی فرستاده بودند که خبردار باشند اما
ابونصر شب رو در کمین گاه شد و نصر سیار زرحی بابکار را طلب نموده گفت تو رفته خبر آن ابوترابیان

بیارید و نوشان در چه کار مشغول اند بعده رزخی روان شد یک فرسنگ قلعه جار زولاب مانده بود که ابو
نصر سنب رواو را استعلوم کرده گفت ای ابو العطا این گرد که می بینی رزخی می آید من رو بروی او میروم
تو پیشتر رفته در کمین باش هر وجه این را گرفته بخدمت صاحب الدعوه باید برد اما رزخی نزدیک آمده
ابو نصر سنب و را بدید گریخت ابو العطا که در کمین نشسته بود با کمند تاید از رزخی نابکار را گرفته بخدمت
امیر ابو مسلم آوردند ایشان بر سیدند برای چه آمده بودی رزخی گفت برای مبارکبادی آمده بودم
امیر ابو مسلم رزخی را حواله عبید بن سلیم کردند القصه عبید رزخی را در بارگاه خود آورده نگاه داشت چون
نیمشب شد بار ریسمانی که بسته بودند از آن از چراغ سوخته گریخت بر سر دیوار آمده جست کرده بزیر آمد
شفیع بن اشعث که بر در حویلی نشسته بود بدوید آمده مقابله کرد رزخی او را کشته مانند برق ناپاید
بدر رفت علی الصباح عبید بن سلیم این واقعه را دیده بخدمت صاحب الدعوه آمده حقیقت را بیان نمود
اما رزخی نابکار گریخته بخدمت نصر سیار آمده حقیقت را بیان نمود نصر سیار گفت کسی در مجلس ما این
چنین مرد است که او را بطریق ایلچی پیش آن سردار ما قانی بفرستم و جواب نامه مرا بیارد حمید کوفی
برخاست و گفت یا امیر خراسان این خدمت را من بجا می آرم بعده نصر سیار نامه بجانب
امیر ابو مسلم نوشته بدست حمید کوفی داد و پنجهزار سوار همراه کرده رخصت نمود بعده روان شد
چون بقلعه جار زولاب رسید ابو نصر سنب رو با چند سرهنگ که بر دروازه قلعه جار زولاب نشسته
بود سر راه ایشان گرفت و پرسید که چه کسید و برای چه آمده اید حمید کوفی گفت ایلچی ام نامه امیر
خراسان نصر سیار آورده ام بعده ابو نصر سنب رو بخدمت امیر ابو مسلم آمده مجرای کرد و گفت

پادشاها بارگاهت از فلک پر نور باد　　داد عدلت در سرای آخرت معمور باد
ای فریدون همت رستم دل و جمشید فر　　تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد

یا صاحب الدعوه بدان و آگاه باش که نصر سیار سرگشته روزگار حمید کوفی نابکار را ایلچی
کرده بخدمت صاحب فرستاده است هر چه امر عالی صادر شود بران عمل نموده اید
حاکم حکم تست ما محکوم فرمان توایم　بعده امیر ابو مسلم گفت او را بیارید ابو نصر سنب رو آمده

حمید کوفی را بخدمت صاحب الدعوی آورد چون نظر حمید کوفی بر صاحب الدعوی افتاد سردار ابو[مسلم]
دید که جا بجا نشسته اند تاب نیاورد مجری کرد   جانا جمال روی تو دیدن کرا مجال
هر کس که دید روی تو سر بر زمین نهاد   امیر ابو مسلم اشارت کرد تا حمید کوفی را جای نیک
نشانیدند بعده پرسیدند که برای چه آمده اید حمید کوفی بگفت نامه از نزد نصر سیار سر جهانیان
آورده ام این نامه بخدمت صاحب الدعوی گذرانید الغیاث این نامه را بدست ابو نجم بن عمران
داده گفتند بخوانید بعد از آن ابو نجم بن عمران نامه را واز کرده خواند نوشته بود که ای امیر ابو مسلم
تو این کار بسیار برای دنیا جست جو کردی خویش سعی ما سعی اکنون که تو کرده می بخشم بشرط
آنکه در خدمت من آمده صفت و ثنای یزید و مروان کنی سپه سالار خود بکنم دانم و توکه این
خروج برپا کرده کدام خزانه سرکشی خواهد کرد پس بهتر است که از گفته من سر نپیچی و سخن
مرا قبول کنی اگر خلاف کردی هر چه بینی از خود بینی صاحب الدعوی این مذکور شنید بسته کرد
و نامه از دست ابو نجم گرفته جواب نامه نوشت که ای نصر سیار بدان و آگاه باش ما این
کار از برای خدا و دین محمد مصطفی کرده ام نه برای دنیا میخواهم که شریعت محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم را در دنیا رواج دهم و نیدانی که در عمر دوازده سالگی چه قطرها زدم و چه
محنت ها کشیدم و چه تدبیر کردم و فوجهای خوارجیان را شکستم اکنون مقصد ما اینست که داد
مظلومان از ظالمان بستانم مناسب است که دوست یار حضرت احمد مختار مرگ بده
ستار شوی اگر بدینه غفلت از گوش خود کشیدی چیز والا نه امروز یا فردا بکرم رسول خدا
وبمدد امیر المؤمنین مرتضی ترا بکشم وامید وارم که مروان حمار را بجهنم خواهم فرستاد تو مرا
نیک بیدانی   جنانت دهم مالش از تیغ تیز   که با مرگ خواهی ز من یا گریز   بتو
هر چه بایست کردم بیام   تو دانی دیگر بعد ازین والسلام   بعده صاحب جواب نامه را
نوشته بدست حمید کوفی داده گفت ای حمید کوفی راست بگو که امام اول و [illegible] کرا
میدانی آن خوارجی از ترس جان گفت حضرت علی را میدانم امیر ابو مسلم گفت اگر دروغ

بتو می تراجه شود حمید کوفی گفت اگر بخدمت صاحب الدعوتی دروغ گفته باشیم بغضب خدا گرفتار شوم
زنجی بصورت مبدل در میان مردم حمید کوفی استاده بود بدر رفت این خبر بنصر سیار رسانید
که حمید کوفی دوستدار ابوتراب شد اما امیر ابومسلم بحمید کوفی گفت بهتر آنست که تو همینجا باش
حمید گفت یا صاحب الدعوتی رفته عیال و اطفال خود را بیارم و یا جایی پنهان ساخته بخدمت
شما میرسم بعده از امیر ابومسلم رخصت گرفته روان شد پیش نصر سیار آمده مجرا کرد و نامه امیر ابو
مسلم را گذرانید جواب نامه جنگ نوشته بودند نامه نگاه داشته پرسید ای حمید کوفی من شنیده ام
که تو پیش امیر ابومسلم رفته ابوترابی شده گفت که میگوید زنجی گفت من میگویم حمید کوفی
گفت من از دل و جان دوستدار ابوتراب شده ام این سخن در پیش امیر ابومسلم از ترس
جان گفته بودم خواجه محمد طاهر خجندی گفت پس این دو رنگ است می باید که این را بکشید تا دیگران
عبرت شود و بار دیگر کسی اینچنین کار نکند بعده نصر سیار حکم کرد که حمید کوفی را بکشند
امرا مامور ایشان تیرباران کردند نصر سیار رنجور است که خود سوار شده بجنگ امیر ابومسلم رود خواجه
محمد طاهر خجندی گفت یا امیر خراسان رفتن شما مناسب ندارد بیشتر اختیار دارید بعده نصر سیار
گفت چه باید کرد خواجه گفت لشکر بسیار با چند سردار نامدار بجنگ آن شتردار ماقانی بفرست
درین گفتگو بودند که شترک نیخانی خبر آورده گفت یا امیر خراسان عیسی ابن مره شامی و حجاج
ابن سمعان با دوازده هزار سوار بمدد شما می آیند نصر سیار را آمدن جنگ امیر ابومسلم توقف
کرد اما گذارندگان سخن و واقفان اسرار کهن و راویان فصاحت شعار و ناقلان بلاغت
آثار که جالسان مجالس سخن رانی و گشایندگان ابواب معانی در بیان این داستان
داستان را باین گونه رطب اللسان گشته که در مروشاه جهان مردی بود که نام سعید خر دزد
با گفتنی کارش این بود که اسب و خر و استر که می دزدید اگر رنگش سیاه می بود سفید
میکرد و اگر رنگ او سفید می بود سیاه میکرد و در بازار برده انرا میفروخت بدست همچون
خداوندش روزی کار زشته با نوبرای نشستن پارچه بر کنار دریای مروشاه جهان

آمده بود جچر رنگ سیاه داشت نظر سعید زولابی بران استر کاذر افتاد عیاری کرده رنگ [illegible]
کاذر از کار و بار خود فارغ شد استر خود را ندید آمده بخدمت خواجه سرا که ناظر محلب بود خواجه زیرک
نام داشت پیش او گفت که امروز از کنار دریا کسی استر مرا برده است خواجه زیرک این خبر بملکه
شمسه بانو رسانید شمسه ملک بنصر سیار گفته فرستاد که استر کاذر مرا کسی از کنار دریا دزدیده برده
است می باید که بهر وجه استر کاذر را پیدا کنانیده بدهید بعده خواجه زیرک دست کاذر گرفته پیش
نصر سیار آمده مجری کرد و آنچه شمسه ملک گفته بود عرض کرد نصر سیار رزحی نابکار را طلب نموده
گفت استر کاذر گم شده است زودی زود پیدا کرده بده اگر پیدا نمیکنی بهای استر را جواب ده
رزحی دید که این کل دیگر شگفت و این شعر الحدیث نصر سیار بخواند که یا امیر خراسان

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

رزحی گفت یا امیر خراسان هرچه امر صادر شود بران عمل نمایم نصر سیار گفت استر پیدا کرده بده
بعده رزحی دست کاذر گرفت و گفت خاطر جمع دار تلاش میکنم اگر بدست می آید حواله تو نمایم روز
دیگر رزحی بسیر بازار راسیان آمد اما سعید زولابی آن استر را ابلق ساخته در بازار آورده بود
کاذر آن استر دیده گفت ای رزحی استر من بصورت همین استر بود لیکن او سیاه بود و این ابلق
است رزحی گفت این استر همان استر تست کاذر گفت این استر من نیست — در میان ایشان
بسیار مباحثه شد آخر الامر پیش نصر سیار آمده عرض کردند نصر سیار گفت ای کاذر استر تو همین است
کاذر گفت استرم نیست او رنگ سیاه داشت و این ابلق است رزحی گفت استر تو ابلق شده
است برای این ابلق گشته نصر سیار در غضب شد و گفت ای رزحی تو چگونه شناختی که استر کاذر است
رزحی بی شرم آب گرم آورده استر را بحضور نصر سیار بشست آن رنگ که مهتر سعید زولابی کرده بود
برطرف گردید کاذر فریاد برآورد و گفت — شها استر نفیر تو همین است — نصر سیار حکم
کرد تا استر بکاذر دادند و سعید زولابی را ببستند نصر سیار فرمود که او را بکشند خواجه محمد طاهر
خجندی گفت این مرد همسایه بنده است از پیش یکی کنوکردی خریده بود این ناحق کشته میشود اگر

در دیده می بود چرا در بازار می آورد نصر سیار را گفته خواجه محمد طاهر خجندی سعید زولابی را رها کرد
روز دیگر عبس بن مره شامی و محتاج بن سمعان آمده نصر سیار را ملازمت کردند نصر سیار ایشان را از دلا
و دلداری و ملطف بسیار نموده ضیافتی پاکیزه برای ایشان مهیا ساخت بعد از آن شراب
خوردن مشغول شدند چون ایشان سرگرم گردیدند عرض نمودند که این شبردار ماقابی کجاست
نصر سیار گفت این شبردار چهار هزار سوار و سه هزار پیاده جمع کرده بقلعه چار زولاب نشسته است
میخواهم که بجنگ آن شبردار بروم برای شما چندروز توقف کرده بودم ایشان گفتند شما در اینجا باشید
و من رفته یکرم بزنید و مروان این کار بسرانجام میرسانم روز دیگر ایشان با دوازده هزار سوار به
جانب قلعه چهار زولاب روان شدند و خواجه محمد طاهر خجندی از مجلس نصر سیار بخانه خود آمد هلال
شب رو را طلب نموده گفت تو رفته سعید زولابی را طلبیده پیش من بیار احر للام هلال شب
رو سعید زولابی را بخدمت امیر ابو مسلم خواجه محمد طاهر خجندی آورد خواجه گفت ای سعید زولا
میخواهم که ترا بخدمت صاحب الدعوی امیر ابو مسلم بفرستم و ترا نوکر امیر ابو مسلم بکنانم تو درین باب
چه مصلحت می بینی سعید گفت سعادت ماست
تا زمانی که زندگی دارم   دل خود را به بندگی دارم
بعده خواجه محمد طاهر نامه نوشته بدست مهتر سعید زولابی داده رخصت نمود سعید
زولابی نامه را گرفته بجانب قلعه چار زولاب روان شد چون برابر دروازه چار زولاب رسید ابو نصر
شب رو و سرهنگان دیگر که نشسته بودند سعید را شناخته پرسیدند که برای چه آمده اید سعید گفت
نامه بخدمت امیر ابو مسلم از پیش خواجه محمد طاهر خجندی آورده ام آن سرهنگان سعید را گرفته بخدمت
امیر ابو مسلم آوردند سعید زولابی مجرا کرد و گفت
همچو نوروز هر صباح ترا   باد جشنت همیشه زندانی
چون کواکب درین کبود حصار   بحق لا اله الا الله محمد که شد شهی مختار
بوده نامه بخدمت امیر ابو مسلم گذرانید خواجه محمد طاهر خجندی نوشته بود که عبس بن مره شامی و محتاج
بن سمعان بجنگ شما می آیند امیر ابو مسلم حقیقت نامه معلوم کرده زیر زانوی نهادند بعد از آن
از سعید پرسیدند که عزیزا چه نام داری گفت سعید نام دارم خواجه سلیمان کثیر تبسم کرد و گفت

یا صاحب الدعوی ایشان یک لقب دارند امیر ابومسلم پرسید چه لقب خواجه سلیمان گفت
این را سعید خردزد میگویند برای آنکه اگر اسب یا استر خوارجیان را می آرند اگر سیاه می
باشد سفید کرده میفروشند و اگر سفید باشد آنرا سیاه کرده بدست همون خاوندش میفروشند
امیر ابومسلم گفت پس این مرد هنرمند است امیر ابومسلم گفت ترا سعید زولابی نام نهادم و اکنون
ترا خدمت جاسوسی لشکر ظفر اثر ارزانی داشتم بعده سعید زولابی را جای نیک تعین نمایند بعد از
ساعتی سعید برخواست و مجرا کرده گفت یا صاحب الدعوی التماسی دارم امیر ابومسلم گفت چه
التماس داری سعید گفت ما لشکر را حکم کنید که همراه ما بیایند تا آنها را در کمینگاه بنشانم هرگاه
آن خوارجیان که نجیک شامی اند او نشان را در دام لشکر اسلام آورده هلاک سازم امیر ابومسلم
گفت   آفرین باد بر تو آن پدری   که از و ماند این چنین پسری   می شنیدم که جان
جانانی   چون بدیدم هزار چندانی   بعده امیر ابومسلم حکم کرد که کیست جوانی قابل که همراه سعید
زولابی رفته این کار را سر انجام رساند عبید بن سلم برخواست و گفت   شهریارا همیشه می
خواهم   دشمن سر فکنده پیش تو باد   هر مرادی که از خدا خواهی   حاصل مراد افزون باد
اگر حکم عالی باشد فقیر از کرم امیر و بلطف دستگیر همه ده هزار آن خوارجیان را اسیر ساخته سربلند
کردم امیر ابومسلم در باب عبید بن سلم اسم اعظم بخواند و گفت   بهر جا که باشی بروی زمین
ممد تو باد از رسول آمین   بکام تو باد همه کار تو   خداوند گیتی نگهدار تو   بعده عبید بن سلم
با دو هزار سوار دلاور و هفصد پیاده صفدر و سعید زولابی نامور را همراه گرفته روان شد اما مهتر
سعید زولابی پیشتر رفت از قلعه چهار فرسنگ آنها را در کمینگاه بنشاند و خود پیشتر روان
گردید تمام شب راه را طی کرده علی الصباح نگاه کرده دید که لشکر خوارجیان پیدا گردید عیس ابن
مره شامی و محتاج بن سمعان پیشاپیش می آمدند زولابی صورت دهقانی آراسته جامه را چاک
نموده و نشتر زده خون بر آورده و سر چهار را خون آلوده ساخته برابر ایشان رسیده فریاد کرد
ایشان سعید زولابی را پیش خود طلبیده پرسیدند که ترا چه واقعه روی داده است زولابی

گفت ای صاحب اوصاف شما شنیده چند شتر از روغن وارد بجایت لشکر شما می آوردم در میان
راه آن دزدان ابوترابیان آمده شتران مرا تاراج کرده بردند پسری داشتیم او را کشتند و مرا چند
زخم آمد آخر الامر جان عزیز است گریخته آمده ام اگر شما داد دهید خوب و الا نه پیش میر خراسان نصر سیار
میروم محتاج بن سمعان پرسید که دزدان کجا هستند و چه قدر لشکر همراه دارند سعید گفت او شان
از پی یکفرسنگ بدامنه کوه خار زولاب فرود آمده باشند و همراه آن جوان تبردار ما قانی قریب
پانصد کس باشند ایشان گفتند تو همراه ما باش و نشان از او شان بنما من از او شان یکی را زنده
نخواهم گذاشت و آنچه متاع تست حواله تو خواهم کرد زولابی مجرا کرد و گفت ازین چه بهتر است
بعده ایشان مرا همراه گرفته روان شد و پیشاپیش ایشان میرفت ایشان در پس زولابی همراه
دوازده هزار سوار می آمدند   سعید زولابی ایشان را بسیار سرگردان کرده وقت نیمشب
بود که آن خوارجیان را در دام عبید بن سلم آورد و آن خوارجیان از تشنگی و گرسنگی عاجز شده بودند
محتاج بن سمعان پرسید که ای بابا زمری لشکر من بسیار پریشان گردیده است بگو آن ابوترابیان
کجا هستند زولابی مجرا کرد و گفت شاد باد ار درد فرزند شعبان راه گم کرده باشیم اندکی شما استاده
شوید من بالای این پشته ریگ رفته تحقیق نمایم بعده سعید بر بالای پشته ریگ آمده فریاد برآورد
که ای محبان بدانید و آگاه باشید اینک لشکر خوارجیان را در دام شما آورده ام خوارجیان این سخن
شنیده متفکر شدند و اسپان خوارجیان بی تاب بودند یک گام رفتن نمی توانستند عبید بن سلم این
سخن شنیده با دوازده هزار سوار یکبارگی بر سر خوارجیان ریختند لشکر خوارجیان را میکشتند و می بستند و
رحم نمیکردند   خروشیدن شیر مردان جنگ   دل شیر مرد کفن از پلنگ   ندانم که برگشته چون
بی گریست   زره کو بصد دیده خون بیگریست   ندانم چه آمد ز گردش بسر   که می ریخت در خون فرو
تو در زر   عبید بن سلم از آن خوارجیان نابکار بسیار کس را بقتل رسانیدند و برابر محتاج بن
سمعان آمده چنان تیغ بر فرق آن نابکار زد که همراه مرکب چهار سر کاله گردید عنبس بن مره
شامی غصه خورده آماده مقابله کرد او نیز کشته گردید آخر الامر عبید بن سلم لشکر خوارجیان را شکست

داده خبر این دیار کاه ایشان را گرفته بخدمت امیر ابومسلم آمده ماجرا کرد و عیاری جمعیت او
رابیش امیر ابومسلم بیان نمود ایشان از شنیدن این سخن بسیار خوشوقت گردیده بسیار
انعام داده دلداری نمود اما چند خوارجیان از لشکر محتاج بن سمعان و عیس بن حمزه شامی
بخدمت نصر سیار آمده حقیقت کشتن ایشان بیان نمودند نصر سیار خواست که خود سوار
شود خواجه محمد طاهر خجندی گفت اول نامه بجانب مروان حمار بنویسید آنچه حکم او باید بران
عمل نماییم بعده نصر سیار نامه بجانب مروان نوشته بدست عیار رمازیاری سبزه فروش داده
بجانب مروان رخصت کرد بعد از هفت روز برابر قلعه دمشق رسید آمده نامه را بنظر
مروان حمار گذرانید عبدالجبار یزدی نامه را خواند مروان برآشفت و حکم کرد که نعیم بن فرهاد
دمشقی و خلف بن نصر دراقی و قاسم بن مقتهم قومی و سعید بن عبید و زید بن رجا و شعله بن ثمامه
این سرانرا با هفتاد هزار سوار بجانب نصر سیار بکار روان کرد ایشان بعد از چند روز بمرو شاه
جهان آمده نصر سیار را ملازمت کردند روز دیگر بجانب قلعه جار زولاب روان شدند
بعد از چند روز برابر قلعه جار زولاب رسیده فرود آمدند اما سعید زولابی این خبر بامیر ابومسلم
رسانید که صاحب الدعوتی بدان و آگاه باش که شش سردار مروان حمار با هفتاد هزار سوار
نزدیک قلعه جار زولاب فرود آمده اند هرچه حکم صاحب الدعوتی باشد بران عمل نموده آید
امیر ابومسلم این سخن شنیده رو بجانب خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت که یک جنگ همراه ایشان
بیرون رفته بکنیم همه سرداران گفتند مبارکست بعده امیر ابومسلم با پنجهزار سوار و دو هزار پیاده
از قلعه بیرون آمده برابر ایشان فرود آمدند اما از شاگردان زرحی کرکس نام داشت این
خبر بقاسم بن مقتهم قومی رسانید قاسم ابن مقتهم قومی شعله بن ثمامه را ایلچی کرده بجانب امیر ابومسلم
فرستاد شعله بن ثمامه آمده نامه را بنظر امیر ابومسلم گذرانید چون آن نامه را خواندند
نوشته بود که ای امیر ابومسلم ترا معلوم بوده باشد چه شد که تو چند مغلوکان را همراه گرفته خروج
بر پا کرده و بیدا بی که مروان پادشاه هفت اقلیم است چندان لشکر بر سر تو خواهد فرستاد که از

بوده صلح زیاده خواهد بود بهتر آنست که بدین نامه وسیله دانسته پیش ما بیا که گذار خدمت مروان حمار
برده منصب نیکو گردانم اگر گفته من قبول نکنی ترا چنان بکشم که برا احوال تو مرغ و ماهی گریان
خواهند بود امیر ابومسلم از شنیدن این سخن برآشفته رو بجانب ثعلبه بن شمامه کرده گفت که تو
او را بگو که ای خر ناهموار بهتر ترا اینست که از خوارج گری بر گردد و تابع مرا قبول کند والا نه

و احوال خود در عرصه   جهانت دهم مالش از تیغ تیز   که یا کشته خواهی و یا خود گریز

کارزار خواهد دید ثعلبه بن شمامه در غضب شد و تیغ را کشیده بجانب امیر ابومسلم دوید ایشان
تیغش بر پشت سپر رد کرده چنان تیر بر کمرش زدند که مانند خیار تر قلم گردید بعده امیر ابومسلم
فرمود که جسد این نابکار بر دارند آخر الامر جدا نبرانند قاسم بن مقتهم قومی آوردند جسد
را دیده متفکر شد گفت تا طبلهای جنگی بنوازند امیر ابومسلم نیز طبل جنگ فرمود روز دیگر
هر دو لشکر از هر دو جانب صفها بیاراستند ابر شفته شقایق پوشیده میدان از آب پاشید
و باد فرش فراش گسترانید گرد و غبار از روی معرکه دور گردانید اول کسی که عزم میدان کرد نعیم
بن فرهاد دمشقی بود مبارز خواست از طرف امیر ابومسلم مروزی مهمیز بر شبرنگ کرده نگار و
با در رفتار گردار بمیدان تاخته سر راه بران خوارجی روسیاه تنگ گرفت بعد از جنگ بسیار
لگام بر ورد کار امیر ابومسلم نامدار چنان تیر بر تارک نامبارک او زد که مانند کرباس دوپاره گردید
خلف بن نضر بزدانی آمده مقابله کرد ایشان کمربند او را گرفته بجانب هوا انداخت و وقت
فرود آمدن چنان تیغ بر کمرش زد که مانند خیار تر قلم گردید خوارجیان این سرعت از امیر ابومسلم
دیده تاب نیاوردند آخر الامر طبل بازگشت زدند چون هر دو لشکر برگشتند اما قاسم بن مقتهم
قومی رو بجانب سعد بن عبید و زید بن رجال کرد و گفت ای یاران من درین مصلحت چنین می بینم
که امشب بر لشکر امیر ابومسلم شبخون زنیم ایشان قبول کردند اما سعید زوالی در ینجا حاضر
بود آمده امیر ابومسلم را خبر کرد و گفت   ای سعی تو برافراشته سر   دین یزدان بتیغ
بهنر   قدر تو چرخ را ربوده کلاه   حلم تو کوه را گسسته کمر   نظر همت تو چو تیر قضا

مهر بسی بر بر دل زور کار کرده کذر   امیر ابومسلم فرمود که مهتر سعید چه حال داری کفت
لبا یه لطف کسی پناه   ما بیکسیم سایه لطف پناه ما   کرما مقصریم تو دریای رحمتی   جایی که فضل
تست چه باشد کناه ما   یا صاحب الدعوة در لشکر قاسم بن مقتهم قومی رفته بودم طاهر او نیت
شبخون دارد بعده امیر ابومسلم این خبر شنیده با لشکر از بارکاه بیرون آمده در کمینکاه نشست اما قاسم
بن مقتهم قومی و سعد بن عبید و زید بن رجال ان وقت بیمنت آمده بر لشکر امیر ابومسلم شبخون
زدند امیر ابومسلم با سرداران خود از کمینکاه بیرون آمده شبخون و از کوبه بر ایشان زد سعد بن عبید
از دست صاحب الدعوة کشته کردید بعده زید بن رجال آمده مقابل بود کویا که نبود چون این دو
سردار امیر ابومسلم نامدار در عرصه کارزار بجهنم رسانید قاسم بن مقتهم قومی کریخت اما دوستدار حضرت
احمد مختار یعنی امیر ابومسلم مروزی ان لشکر خوارج را زده رده آمده بارکاه و خرابیهای جوانان
را در تعلق خود آورده بقلعه چار زولاب آمده قرار کرفت اما قاسم بن مقتهم قومی کریخته در بیابان
مرغذن فرود آمده بود که ابراهیم لاکی لاانی و ابو الخیر لاکی لالایی ان باد و نهار سوار و پانصد
پیاده مدد امیر ابومسلم آمده بودند مفاصله دو فرسنک از لشکر قاسم بن مقتهم قومی فرود آمده بودند که
شنیده بود که قاسم بن مقتهم قومی کریخته آمده است آماده مقابله کرد ابو الخیر لاکانی قاسم بن مقتهم
قومی را کرفت بعده سر قاسم مقتهم را ایشان آورده بنظر ابومسلم کذرانیدند صاحب الدعوة ایشان را
خلعت مرحمت فرموده بسیار دلاسا نمود اما بعد از چند روز خوارجیان جان سوز بیش نصر
سیار آمده حقیقت کشتن سرداران بیان نمودند نصر سیار از شنیدن این اخبار چنان زار زار بود که
کویا جان در کالبد او نبود امیر پهلوان اردو یلی کفت ای میر خراسان اندک ملاحظه کن اکر تو بر سر
آن ابوترابی روی مباد اکسی آمده خراسان از ایکیر در رفتن تو مناسب ندارد بعده نصر سیار نامه بجانب
مروان حمار نوشته بدست عیار کرکس داده روانه بجانب قلعه دمشق کرد بعده آن عیار سینه بعد
چند روز بخدمت مروان آمده نامه نصر سیار را بنظر مروان حمار کذرانید نامه کرفته بخواند حقیقت
کشتن سرداران نوشته بود بعده مروان سهیل بن رکانه و طیفور بن صفوان شامی و فرمحیر عیار

را با سی هزار سوار روانه بمدد نصر سیار کرد ایشان بعد از چند روز بمرو شاه جهان رسیدند نصر سیار
را ملازمت کردند برای ایشان مجلس شاهانه بیاراست ساقیان زهره جبین بادهای نوشین بگردش
در آوردند و سازندها و خوانندها دران وقت دست بساز و دهان بآواز برگشادند

نغمه سنجان چند لبیک آواز بربطی می شدند بربط ساز
لحن خنیاگران زهره جبین گشته آشوب عقل و آفت دین
عود بر در کنار همنفسی ناله میکرد دم فراق کسی
کرد بیرون مغنی ساده پنبه از گوش شیشه باده
کرد خوان براز نوا هر دف مطربان بهر قوت جان برکف

چون صحبت گرم شد نصر سیار از دست امیر ابو
مسلم مانند ابر بهار زار زار بگریست و گفت این سردار بسیار عالم را خراب ساخته
من هر چند حیله میکنم بدست نمی آید محیر بن عیار که در مجلس نصر سیار نشسته بود برخواست
و گفت این سردار را ما فانی را بمکر عیاری گرفته بخدمت شما می آرم دیگر امرا از شما جواب دهید
نصر سیار گفت من دانم و سرداران ابو ترابیان اگر تو آن ابو ترابی را پیش من بیاری هزار تومان
انعام دهم و سرفراز کردانم بعده محیر بن عیار برای گرفتن امیر ابو مسلم ماندار بجانب چار زولاب
روان گردید علی الصباح که نسیم سحر چون دم عیسی بر مشام مردگان و خفتگان وزیدن گرفت
و گلگشت تا پایان از آن نسیم مسیحا شمیم در یک نفس زنده گردیدند گنجشکان کواکب همچو غراب شب
نهان گردیدند دران صباح نابر العد امیر ابو مسلم آمده بر تخت نشست تمام سرداران آمده مجری
کرده جا بجا قرار گرفتند امیر ابو مسلم رو بجانب خواجه سلیمان کثیر کرده گفت یا خواجه امشب
خواب پریشان دیده ام میخواهم که برای شکار بروم خواجه گفت مبارکست بعده امیر ابو مسلم
با چند سرداران مثل خواجه سلیمان و عثمان و عبید بن مسلم و ابراهیم لا کمالافی و ابو الخیر لا کمالافی و
چند ترکان را همراه گرفته بجانب شکار روان شد چون بشکارگاه آمدند ناگاه آهوی پیدا شد
که زیب صید خال سیاه بر بدن او بود چون نظر صاحب الدعوت بران آهو افتاد بغایت
خوش آمد بعده امیر ابو مسلم کمند بجانب او انداخت آهو معلق زده از حلقه کمند بدر رفت

و امیر ابو مسلم اسب شبرنگ بهزاد را بدنبال آن آهو تاخته بدر رفت دو ساعت روز مانده بود
که ایشان آن آهو را با کمند تابدار گرفتار ساخته بزیر درخت چنار گرفت و تشنگی بسیار غلبه کرده
بود با دل میگفت اگر جایی آب باشد خود را برسانم درین بودند که قلندری سیرابی پیدا گردید آمده امیر ابو
مسلم را مجری کرده استاده شد ایشان اشارت نشستن کردند آن قلندر بنشست امیر ابو مسلم گفت
از کدام جانب می آید قلندر گفت از دمشق می آیم سه روز در قلعه مروشاه جهان نزدیکی محب بودم
امیر ابو مسلم پرسید آن محب چه نام دارد گفت محمد طاهر خجندی میگویند و آن مرد تعریف امیر ابو مسلم از
حد بیشمار میکرد میخواهم که یکمرتبه بقلعه چار زولاب رفته دیدار فرخنده آثار صاحب الدعوت را دیده به
جانب کعبة الله خواهم رفت امیر ابو مسلم گفت ای شاه قلندر آلان من بسیار تشنه ام اگر آب نزد شما
باشد عنایت کنید گفت آب ندارم لیکن قمز یکجام پر کرده با میر ابو مسلم داد صاحب الدعوت امیر ابو نوش
کرده بعد از دو ساعت بیهوش گردید آن قلندر عیار زنجیر بر بود آخر الامر امیر ابو مسلم را با کمند تابدار
گرفتار کرده در پشتاره عیاری پیچیده بجانب مروشاه جهان روان شد اما سعید زولابی در پی امیر ابو
مسلم بود پی را دیده دیده در آنجا که آهو را گرفته بودند در آنجا رسید پی اسپ را دیده پی عیار زنجیر بر
شناخته اسب را با آهو بقلعه چار زولاب آمده حقیقت امیر ابو مسلم را پیش خواجه محمد سلیمان کنجرو
بیان نموده باز بجانب قلعه مروشاه جهان روان گردید اما عیار زنجیر بر امیر ابو مسلم را گرفته
بخدمت نصر سیار آمده پشتاره امیر ابو مسلم را نظر گذرانید نصر سیار حکم کرد تا بند گران بر دست
و پای ایشان انداخته بهوش آوردند نصر سیار را بر تخت نشسته دیده نصر سیار گفت بیا ای تابع
یزید و مروان پیش من بیان کن تا ترا سپه سالار خود گردانم امیر ابو مسلم دشنام داده گفت
ان شاء الله تعالی امیدوارم که ترا و مروان حمار را امروز یا فردا بجهنم میرسانم اما سهیل بن کازیه
و طیفور بن صفوان شامی عرض کردند که الحال این ابو ترابی را بمن عنایت کنید تا پیش امیر الفاسقین
و امام الملحدین ببرم نصر سیار گفته ایشان قبول کرده امیر ابو مسلم را بر عرابه سوار کرده همراه سی
هزار سوار داده بجانب قلعه دمشق روان گردانید سعید زولابی بقلعه مروشاه جهان آمده پیش خواجه

محمد طاهر خجندی این حقیقت را گفته بجانب قلعه دمشق روان شد ایشان در میان سرخس و مرو
شاه جهان فرود آمده بودند که سعید رسید امیر ابومسلم را در بارگاه طیفور بن رکانه دید که ایشان
سرگرم نشسته بودند و طیفور حکم کرد تا امیر ابومسلم را پیش آوردند طیفور گفت ای ابومسلم جوان
خوش روی خوش سیمای بیا تا سزا بدشمنان ابوتراب بگو تا من ترا از مروان حمار منصب بسیار
بدهم امیر ابومسلم گفت ای نابکار عقل تو بر جای نیست شخصی را که خدای تعالی و محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم صفت گفته حد ما نیست که بدشمنان ایشان چیزی گفته آید هزار جان
گرامی باد و ستی ایشان فدا باد طیفور این سخن شنیده برآشفت و صراحی شراب که در دست
داشت برداشته بر امیر ابومسلم زد ایشان سر خود را دزدید آن صراحی با ستون بارگاه رسید
بخش گردید و آن شراب بر امیر ابومسلم بریخت امیر ابومسلم غصه خورده بند را شکسته بجانب
او دوید او نیز برخواسته تیغ را علم کرده بجانب امیر ابومسلم انداخت صاحب الدعوت همچون
تیغ از دست او کشیده چنان بر کمر او زد که مانند خیار تر قلم گردید سهیل بن رکانه حکم کرد که
این را زنده نگذارید صاحب الدعوت جنگ کرده برابر ار دوی شده بود که سهیل بن رکانه در
عقب امیر ابومسلم چون بر در بارگاه رسید سعید زولابی که بر در استاده بود چنان خنجر بر گردن
سهیل بن رکانه زد که سرش از تن جدا گردید اما امیر ابومسلم و سعید زولابی جنگ ضرب کردند
و لشکر بسیار بود صاحب الدعوت را طاقت نشده دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته
بنالید و گفت خداوندا نشیم زار و زرد گردان چو روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از بخت امید درین شب روسفیدم کن چو خورشید تو ئی فریاد
رس فریاد هر کس بفریادی که من فریاد من خالق رس اما از کرم سبحان لم یزل و عزیز بی بدل
کردی برخواست از میان گرد دو هزار سوار دلاور نامدار رسیدا گردیدند و لشکر خوارج را شکست
داده امیر ابومسلم را ملازمت کردند صاحب الدعوت نام از ایشان پرسید یکی گفت علی کوه
را دو دیگری گفت محمد کوزه نام دارم ایشان امیر ابومسلم را باز بقلعه جار زولا.

یار آرده

آوردند اما عیار زمحیر برقی تدبیر برگشته پیش نصر سیار نابکار آمده حقیقت کشتن سهیل بن زرکانه
وطیفور بن صفوان شامی بیان نموده گفت هزار حیف که این روی بمروان چگونه نمائیم
تا زمانی که امیر ابومسلم را باز بگیرم یا کشته شوم این سخن گفته بجانب قلعه چارزولاب روان
گردید چون برابر قلعه مذکور رسید از راه آبرو نقب زده اندرون خوابگاه امیر ابومسلم رفت
دید که ایشان در خواب اند خواست که برده ارزوی ایشان دور نماید صاحب الدعوه بیدار بود
برخواست که آن عیار زنجیر براورده حمایل امیر ابومسلم زد اگر پیراهن حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه وسلم در بر امیر ابومسلم نمی بود کار خود را می ساخت چون پنجه او بشکسته گردید امیر ابومسلم
چنان تبر بزد که مانند خیار تر قلم گردید علی الصباح سر عیار زمحیر برابر دروازه قلعه چارزولاب آویختند
اما شیرک بیجانی این خبر شنیده حقیقت را بنصر سیار رسانید از شنیدن این خبر بسیار پریشان شد
باز نامه بجانب مروان حمار نوشته بدست عیار مازندرانی داده رخصت نمود بعد از هفت روز
آن عیار بخدمت مروان حمار رسید نامه را بنظر مروان حمار گذرانید مروان حقیقت نامه را شنیده
در غضب شد و حکم کرد که موسی بن ارقم شامی و مختار ابن هانی واکوان مازندرانی را با چهل هزار
سوار بجانب نصر سیار فرستاد ایشان بعد از چند روز بخدمت نصر سیار آمده ملازمت کردند نصر
سیار بدیدن ایشان بسیار خوشوقت شده برای ایشان مجلس آراست ساقیان سیمین
ساق بادهای رواق بصد طمطراق بگردش درآوردند و می خوردن مشغول شدند و سازنده
و خواننده دست بساز و زبان باواز برگشادند   خوش آهنگان نواها ساز کردند
نشاط رفته را آواز کردند   بقانون تار عشرت برکشیدند   پی خواندن ورق مسطر کشیدند
برآمد ناله عود از سر حال   چو بر ساز نهاد انگشت قوال   حرف خوش دلنواز چنگ برخواست
ز هر موی خوش هزار آهنگ برخاست   ساقیان زهره جبین بادهای نوشین بگردش درآوردند اما
نصر سیار زرخی نابکار را بجانب قلعه چارزولاب فرستاد تا خبر لشکر امیر ابومسلم بیارد بعده
زرخی با سرهنگان خود بجانب قلعه چارزولاب روان گردید چون شب گذشت روز دیگر که عروس

دهقان فطرت گلبرگ آفتاب را بچمن افق بجلوه گری در آورد   نهنگ صبح بر آورد سر ز
لجهٔ نیل   کشید دست سحر خلعت پلنگ از نیل   در انصباح بامر الله سته جگر عیار در گرد گرفتار
پیش نصر سیار که سگ بیکار بود آمده مجرا کرد و نامه مروان حمار را بنظر گذرانید نصر سیار نامه را مطالعه
نمود نوشته بود که ای نبیره شمر ذی الجوشن بدان و آگاه باش که موسی ابن ارقم شامی و مختار ابن هانی
و اکوان مازندرانی را با چهل هزار سوار بمدد تو فرستاده شد آنها نیز ارسیده دانند و در پس ایشان
ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی نبیره‌های سعد موصلی را با سی هزار سوار پیش تو فرستاده ام باید که هر وجه
آن ابو شیرازی را بدست آری و این سه سردار که پیش مروان حمار آمده بودند عرض کردند که ما را بجانب قلعه
جارزولاب رخصت کنند نصر سیار گفت زرحی را برای خبر گرفتن در لشکر ابو مسلم فرستاده ام او بیاید
و شما بروید درین اثنا زرحی با سر همگان در رسید نصر سیار را مجرا کرده گفت   فرهمه عالمی و
ف ساقط از و   گوهر بدهن داری ر ساقط از و   روزانه شبانه از غذامی خواهم
مرکب بدر هر خدای ب ساقط از و   یا امیر خراسان لشکر امیر ابو مسلم از قلعه جارزولاب
یکفرسنگ بیرون فرود آمده است برای انتظاری لشکر شمارست بعده نصر سیار موسی بن ارقم
شامی و مختار ابن هانی و اکوان ابن عطارد مازندرانی را با چهل هزار سوار بجانب قلعه جارزولاب
رخصت نمود ایشان روان شدند بعد از چند روز نزدیک لشکر امیر ابو مسلم رسیده فرود آمدند
سعید زولابی آمده گفت   ای صفات ذات پاکت قل هو الله احد   وی نگهدار
تن و جانت الله الصمد   لم یلد یار و ولم یولد بهر جا دستگیر   لم یکن یاری دهی مونس له کفوا
احد   یا صاحب الله عو کار موسی بن ارقم شامی و مختار بن هانی و اکوان بن عطارد با چهل هزار
سوار نزدیک لشکر ظفر اثر فرود آمده اند امیر ابو مسلم گفت ای زولابی چه فکر باید کرد سعید
زولابی عرض کرد اگر امر عالی شود امشب رفته ایشانرا بر هم زده بر سر لشکر اسلام بیارم
و شما رفته در کمینگاه باشید بعده امیر ابو مسلم و محبان گفتار سعید زولابی شنیده قبول کردند اما
سعید زولابی خود را بصورت بدوح عرب ساخته نی در دست گرفته در لشکر خوارج آمد

در آمد نزدیک بارگاه ایشان آمده نی را نواخت موسی ابن ارقم شامی آواز نی شنیده گفت کسی
رفته این نی نواز را پیش من بیارد بعده خدمتکاران همراه از بارگاه بیرون آمده برابر سعید زولابی
رسیده گفت بخت تو بیدار است بیا همراه ما تا ترا بخدمت موسی بن ارقم شامی ببریم بعده سعید را
همراه گرفته بخدمت ایشان آورد سعید مجرا کرده نی را بنواخت . گرچه نی زرد و ضعیف و
لاغر و بی دست و پاست   چون عصای موسوی در خوردنی غم اژدهاست   صور اسرافیل
مانند مرده دل را ناله اش   چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست   دستگیری میکند سرگشته
هر جا که دید   صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست   میکند سیر مقامات و نمی
جنبد ز جای   کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست   شست بر هر دل که می بندد کشند در
خاک خون   با وجودی بی سر و پا ل خدنگش بی خطاست   از ریاضت صیقلی گرد است
چشم خویش را   پیکری نورانی آیینه گیتی نماست   این غزل صایب مرا از فیض مولانای روم
از زبانی خامه شکر فشان بی خواست جوشست   ایشان این خواندگی نی در عمر خود نشنیده
بودند سعید زولابی را انعام و اکرام بسیار داده پرسیدند چه نام داری زولابی گفت لولوی نی نواز
میگویند از جانب قلعه جار زولاب می آییم بعده ایشان پرسیدند که ای بابا لولوی نی نواز چیزی
خبر از لشکر امیر ابومسلم داری گفت بلی امیر ابومسلم هفت هزار سوار و سه هزار پیاده فرود آمده اند
و از آمدن شما بسیار حیران و متفکر اندیشه درین باب مصلحت نیک میدانم اگر گفته ما باور کنید او شما را
در دام شما گرفتار میکنم ایشان گفتند آن کدام است زولابی گفت لشکر ابوترابیان در صف آرایی
بهادر اند ولیکن لشکر قلیل و کمتر دارند اگر شب رفته بر سر او شما شبخون زنید کار او شما ساخته می
شود چون ایشان این سخن از زولابی شنیدند قبول کرده سوار شدند نیم شب بود که ایشان آمده
بر لشکر امیر ابومسلم شبخون زدند دیدند که کسی ظاهر نمی شود موسی بن ارقم شامی آمده داخل بارگاه
امیر ابومسلم شد بر جای امیر ابومسلم نشست و گفت بهادری ابومسلم ظاهر شد از ترس ما بدر رفت
درین گفتگو بودند که محبان از اطراف و جوانب آمده بر سر خوارجیان ریختند و خوارجیان سراسیمه

شده مقابله شدند آواز دار و گیر بلند شد محبان در معرکه کارزار پیکار می نمودند و از آتش کارزار
تنور حرب را گرم ساختند که پیکر عمود آهن سرد میکوفتند و جراحات بهیں سنان خاطر خستگان
می خراشیدند و بجای مرهم نمک می پاشیدند و دهقان در زمین معرکه میدان تخم فتنه می کاشتند
و جدا دادن بداس هراس تیغهای سر سرداران بر مثال خوشه میدروند و باغبانان در اطراف
چمن میدان بجای سرو و شمشاد نهال نیزه و تیر خدنگ می نشاندند و تیر جگرسوز نیز تن دلیران لبان با
خواب در چشم ایشان در می آمد و چون راز در دل می نهفت   گذشتی چنان از سر
تیر کین   که آه اسیران ز چرخ برین   یلان از سر زین فتاده نگون   چو از تیشه کوهکن بیستون
بتر زین سران و بران بود دوال   که مرغ اجل برگشوده است بال   سلامت کسی جان رسیدان نبرد
بغیر از اجل هیچکس جان نبرد   امیر ابومسلم مروزی و محبان چنان کوششی نمودند که تا بهرام
بلند آسمان برین فیروزه مکان نظاره کرده بود و آنچنان معرکه یاد نداشت [illegible] شده بود
روز دیگر که گنجور قدرت در خزاین افق باز کرد و جواهر کواکب نثار قدم خورشید جهان آرای ساخت
بسر از البرز برزد نور خورشید   جهان را تازه کرد آیین جمشید   در انصباح امیر ابومسلم
مروزی جنگ کرده خود را به ابو مختار بن هانی رسانیده او تیغ را جلوه داده بر فرق امیر ابومسلم انداخت
ایشان تیغ او را رد ساخته چنان تبر بر کمر او زد که مانند خیار تر قلم گردید اکوان بن عطارد مازندرانی
نیز از دست امیر ابومسلم کشته گردید موسی بن ارقم شامی ضرب امیر ابومسلم را دیده تاب نیاورده هزیمت
را غنیمت دانسته بگریخت و امیر ابومسلم بارگاه و خزاین ایشان را گرفته با فتح و فیروزی برگشته
آمده بقلعه جارزولات قرار گرفت اما گشایندگان طلسم معانی و فاتحان ابواب سخن راتی چنین
روایت کرده اند که چون موسی بن ارقم شامی از دست امیر ابومسلم گرامی گریخته در بیابان تخ
مرغدن فرود آمده بود جاسوس آمده خبر رسانید که ابراهیم موصلی [illegible] موصلی از پیش روان
آمده درین نزدیکی فرود آمده است میخواهد که لشکر بسیار را ملازمت کرده بجنگ امیر ابومسلم
روند موسی بن ارقم شامی این خبر شنیده بسیار خوشوقت گردیده سوار شده در بارگاه آمده

ابراهیم موصلی واسحاق موصلی برخواستند وتعظیم موسی بن ارقم شامی بجا اورده جای نیک نشاندند
واحوال پرسیدند موسی بن ارقم شامی حقیقت کشتن مختار بن هانی واکوان بن عطارد مازندرانی بیان
نمود ایشان گفتند ای یار عزیز بدان وآگاه باش که مروان حمار مرا باسی هزار سوار بجنگ امیر ابومسلم
نامدار فرستاده بود من درمیان راه بشارت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم یافته ابوترابی شده
لشکر که همراه من آمده بود اوشانرا نصیحت کردم بیست وپنج هزار سوار ابوترابی شده است
هزار سوار مانده اند والله تعالی اوشان هم ابوترابی میشوند اکنون نصیحت میکنم راستی آر
که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار   بیا از راه باطل برگرد و دست از ... بیار یا
محمد مصطفی شو موسی بن ارقم شامی این سخن شنیده در غضب شد و تیغ را علم کرده بجانب
اسحاق موصلی دوید ایشان تیغش را رد کرده جان تیغ بیدریغ بر کمرش زد که مانند خیار
قلم کردید سرش را بریده بخدمت امیر ابومسلم روان شدند آمده ملازمت نمودند امیر ابومسلم ایشان
بسیار دلداری فرموده سرافراز بمنصب گردانیده دلاسا نمودند و خلعتها مرحمت کرده جای
نیک دادند اما طاهر سقا آمده نصر سیار را مجرا کرد و حقیقت کشته شدن سه سردار وملازمت
کردن ابراهیم موصلی واسحاق موصلی با میر ابومسلم بیان نمود نصر سیار سر آشفت وتیم ریش خود
را کنده برباد داد بعده نامه بجانب قلعه دمشق روان کرد   بیا ای سخن گوی اهنگ مغز
یکی داستانی بیارای نغز   چون طاهر سقا نامه نصر سیار گرفته بجانب دمشق روان شد بعد از
چند روز بقلعه دمشق رسید نامه نصر سیار بنظر مروان حمار گذرانید چون نامه وا کرد حقیقت کشتن مختار
بن هانی واکوان مازندرانی و ملاقی شدن ابراهیم موصلی واسحاق موصلی معلوم کرد گویا جهان روشن
در چشمش تاریک گردید رو بجانب عبدالجبار یزدی که سگ ابدی بود کرده گفت ببینید که این
ابوترابی چه هنگامه برپا کرده است عبدالجبار یزدی گفت فکر ایشان زود باید کرد که بزرگان گفته
اند   درختی که اکنون گرفته است پای   بنیروی مردی در آید ز پای   وگر همچنان روز
گاری هلی   بگردونش از بیخ برنگسلی   اما هانی بن هانی خبر کشته شدن فرزند نامرجمند

خود رسیده بسیار پریشان گردیده گفت یا پادشاه مروان مرا رخصت کنید تا رفته آن ابوترابی را
بکشم انتقام قصاص پسر گرفته شود بعده مروان او را خلعت داده سه اسپ حضرت امام حسین رضی الله
تعالی عنه در طویله مروان بودند اول گلگون زرمی دویم خنگ عادی سیوم آهو پای رازی هر سه اسپ اصفهانی
بن اهتی داده چند سردار همراه او تعین کرد مثل بخت آزمای اصفهانی و میلاد کوه پیکر و عیراد فیل گردن
و کوه مرد فیل دندان و سیزده مروانیان خاص نظر کرده یزید و مروان اینها را با نود هزار سوار بجانب
قلعه جابر زولاب روان نمود ایشان روان شدند اما طاهر سقه باز بمرو شاه جهان آمده نصر
سیار را مجرا کرد و گفت یا میر خراسان بدان و آگاه باش که هانی اهتی و بخت آزمای اصفهانی و
میلاد کوه پیکر و عیراد فیل گردن و کوه مرد فیل دندان و مهتر داغولی ایشان با نود هزار سوار
مدد شما می آیند معلوم است که از قلعه سرخس گذشته برلب آب مرغاب فرود آمده اند نصر
سیار از شنیدن این اخبار بسیار خوشوقت شده اما فارسان سخنوری و چابک سواران معرکه
نکته پروری سمند بیان را در میدان تهور و شجاعت بجولان درآورده گوی فصاحت را بچوگان
بلاغت چنین ربوده اند که تسکارکننده مرو شاه جهان امیر ابومسلم صاحب زمان آمده بر تخت شاهی
نشست سرداران مثل خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر و عبید بن سلم و علی کورزاد و محمد کورزاد و ابراهیم
موصلی و اسحاق موصلی و ابوالجر لاکمالی و ابراهیم لاکمالانی تمام سرداران آمده مجرا کرده جا بجا قرار گرفتند
اما امیر ابومسلم سعید زولابی را طلبیده گفت که چه نصر سیار برگشته روزگار بیاید که او در چه فکر است
بعده سعید زولابی بجانب قلعه مرو شاه جهان روان گردید آمدم بر سر داستان هانی بن اهتی و بخت
آزمای اصفهانی و میل عاد کوه پیکر و عیراد فیل گردن و کوه مرد فیل دندان ایشان با نود هزار سوار
بر کنار دریای مرغاب رسیده فرود آمده هانی بن اهتی بر زر کل نشست سرداران آمده نزدیک او نشستند
هانی بن اهتی مهتر داغولی را طلبیده گفت بهتر آنست که شما رفته خبر امیر ابومسلم بیارید داغولی بر خواست
و بجانب قلعه جابر زولاب روان شد بعد از چند روز برابر قلعه جابر زولاب رسید خود را بصورت
حاجی الحرمین الشریفین آراسته بر در بارگاه امیر ابومسلم استاده شد آری بزرگان راست گفته اند

ناسزایی که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد دعا و ثنا گفته فرستاد چون درگاه آگاه
امیر ابو مسلم را مجرا کرد و دعای حاجی رسانید ایشان حکم کردند که او را بیارید چون درگاه آمده آن حاجی مرد را
آورد و او مجرا کرد و گفت الهی بخت تو بیدار بادا ترا دولت همیشه یار بادا گل
اقبال تو دایم شگفته بچشم دشمنانت خار بادا این رباعی را خوانده قصیده غرا بزبان راند
ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو از آسمان
که نام و لقب را نزول دست آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو گردون کجاست بر در قدر بلند
تست خورشید کیست پرتو رای صواب تو ایام در مواکب قلب سپاه تست اسلام در
حمایت عالی جناب تو در گشت زار روزی برگ نگشت سبز الا با هتمام کف چون سحاب تو
در رزم باد زنگی و در عزم با شتاب عالم گرفته گیر و درنگ شتاب تو گیتی ز خشم تو بر فنای
تو در گریخت آری پناه رحمت تست از عذاب تو گرد و رخت شعله نوک سنان تست
در کوه لهست جرعه جام شراب تو آنجا که از زبان سنان در سخن شوی در عرصه جهان نه دهد
کس جواب تو چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو تاب تو
صد هزار سلاطین بندا شتند قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو امیر ابو مسلم این گویای او را
دیده فریفته گردید و او را جای نیک نشانده گفت ای حاجی خوش آمدی نام داری گفت سلطان
عالم حاجی یوسف نام دارم و از جانب مدینه منوره می آیم و وطن من مرو شاه جهان است و
نزدیک حویلی خواجه سلیمان و عثمان کبیر خانه فقیر است خواجه سلیمان نیز سفارش او نموده بعد
از ان آن مرد حاجی چند خرما بر آورده بر رومال نهاده بنظر امیر ابو مسلم گذرانید و گفت این تبرک را
قبول فرموده تناول کنید بعده امیر ابو مسلم آن دانه های خرما را بتمام محبان قسمت کرده داد محبان
منتظر بودند که تا امیر ابو مسلم تبرک را بخورد بعد از ان بخوریم ایشان درین فکر بودند که همون ساعت
سعید زولانی از در بارگاه آمده مجرا کرد و گفت آفتاب رخ تو تابان باد بر مراد تو چرخ
گردان هر مرادی که از خدا خواهی حاصل امروز چندان باد رمه ملک ما بقبضه تست قسمت

کرک شکسته دندان باد هر کرا مهر تو غرور دهد خاک او خون بهای کیوان باد چون کمین بر
مخالفان کیری در کمانت قضای یزدان باد آرزوهای دشمنت یکیک در دلش آب
داده سکان باد چون تش عمر بر سکال ترا کهکشان فلک جو سوهان باد دولت و عمرو
جاهت افزون باد تا زمانی که چرخ کردان باد یا صاحب الدعوی‌ها بدانید و آکاه باشید
که نفر سیار شنظ هانی بن هنی نشسته است هر کاه او برسد بجنک شما می آید صاحب الدعوی‌ها اورا
آفرین کرد و آن خرما که در پیش ایشان نهاده بود دو خرما از آن بسعید زولابی داد زولابی نکاه
کرده دید که خرما زهر آلوده می نماید در دست خود نکاه داشته اما امیر ابومسلم خواست که از آن خرما
یکدانه بخورد زولابی عرض کرد که یا صاحب الدعوی‌ها محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای او
کیرند امیدانست که صاحب اندک تحمل نمایند امیر ابومسلم پرسید که ای سعید برای چه منع کردی سعید
زولابی کفت یا صاحب الدعوی‌ها این تبرک را بخدمت صاحب که آورده است امیر ابومسلم روی بجانب
داعولی کرد و کفت این مرد حاجی برای من تبرک آورده است چون نظر سعید بر داعولی افتاد یک
نظر او را شناخت و کفت ای مرد یا حاجی چه نام داری کفت مرا حاجی یوسف باوردی میکویند سعید
زولابی کفت باوردی نیستی کفت لعنت خدا بر پدر باوردیان باد بعده سعید زولابی نزدیک
آمده دست بر ریش آن حاجی انداخته ریش عاریتی او دور کرد دید و نیمچه ریش داعولی نمایان کردید
امیر ابومسلم و یاران همه حیران مانده متفکر شدند و زولابی یک لکد بر سینه او زد داعولی صلوات
بر محمد فرستاد امیر ابومسلم کفت ای سعید زولابی این چه کس است زولابی کفت یا امیر ابو
مسلم این بدترین خلق خدا مهتر داعولی برادر مروانیان هست و این خرما تمام زهر آلوده آورده
بخدمت شما کذرانیده است هر کس که خرما بخورد جان شیرین بر باد دهد بعده محبان این سخن
شنیده خرما دور انداختند و امیر ابومسلم حکم کشتن او کرد داعولی عرض کرد که یا امیر ابومسلم از کشتن
فقیر چه میشود و من شما را یک خبر نیک میدهم امیر ابومسلم کفت چه نیک خبر آورده کفت یا سلطان عالم
لشکر هانی بن هنی بر کنار دریای مرغاب فرود آمده است در لشکر او سه اسپ لایق شما

هستند یکی جنگ عادی دویم گلگون رزمی سیوم آهوپای رازی اگر حکم شود من رفته آن هر سه اسپ
را بخدمت شما بیارم سعید زولابی عرض کرد که یا صاحب الدعوت این کار را خوب وجه نگاه
دارید من رفته آن اسپان را بخدمت صاحب الدعوت می آرم بعده امیر ابومسلم داغولی را بند
کرده حواله خواجه سلیمان کثیر کردند خواجه سلیمان داغولی را با غلامی سپرد و گفت این کیدی را هموار
را خوب وجه نگاه داری اما سعید زولابی از امیر ابومسلم رخصت گرفته بجانب مرغ آب روان
شد بعد از سیوم روز در لشکر هانی بن هنی آمده بطرف طویله آمده دید که میراخور با تمام تزک در
طویله نشسته است و چند کس در خدمت او استاده اند زولابی از یکی پرسید که این چه نام دارد او گفت
تمراج ترک نام دارد که خاص میراخور اسپان هانی بن هنی است سعید زولابی نزدیک آمده تمراج ترک را
دعا کرد و یک جوز هندی بنظر او گذرانید تمراج ترک پرسید که کیستی و چه نام داری و از کجا می آیی سعید
گفت بنده سائیس می باشد و نام من کمربسته میگویند اول نوکر قاسم ابن معتصم قومی بودم چون
کشته شد از آن هنگام بی نوکرم اکنون شنیده که شاه هانی بن هنی برای جنگ ابومسلم آمده است
و ما مردم را نگاه میدارد برای این بخدمت شما آمده ام اگر مهربانی کرده مرا بنظر هانی بن هنی گذرانید تا
زمانی که زندگی دارم احسان شما بر سر ما خواهد ماند تمراج ترک گفت در طویله پادشاه ما سه اسپ
هستند اگر آن اسپان را نگاه داری من ترا نوکر میکنانم زولابی گفت هیچ مضایقه نیست اما اول رفته
آن اسپان را به بینم بعده نگاه دارم پس تمراج ترک دست سعید زولابی را گرفته در طویله آورد و هیچ
کسی از ملاحظه نزدیک آن اسپان نمی رفت سعید زولابی دلیرانه نزدیک آن اسپان آمده دست
خود را بر عیال و ساغری آن اسپان نهاد بعضی راویان چنین روایت کرده اند که سعید زولابی
سید بود آن اسپان بوی اسلام یافته نجنبیدند چرا که آن اسپان از خدا تعالی همین می خواستند
که از جنگ خوارجیان خلاص شوند بعده تمراج ترک دست سعید زولابی را گرفته بخدمت هانی بن
هنی آورد و حقیقت آن هر سه اسپ پیش او بیان کرد هانی بن هنی رو بجانب سعید زولابی کرد
و گفت چه نام داری زولابی گفت سائیس کمربسته میگویند هانی بن هنی گفت ضامن داری تا

هشت اسب حواله تومی نمایم زولابی گفت اول نوکر قاسم ابن مقتهم (?) قومی بودم چون او کشته گردید تا
حال بی نوکرم اکنون در اینجا آمده ام و هیچ یاری و آشنائی ندارم   نه یار نه دیار نه خویش و نه آشنا
اگر دوستدار یزید و مروان هستی خانهٔ من یزید و مروانست بعده هانی بن هنی این سخن شنیده
اثر انور نگاه داشت و اسپان را حواله سعید زولابی نمود گفت خاطر جمع دار هر گاه محنت و مشقت تو دیده
شود راحت رسانیده خواهد شد زولابی گفت صاحب بنده همین میخواهد بعد سعید زولابی که عرف کمربسته
شده بود اسپان را در طویله آورد مهتران طویله را عشقی گفته قرار گرفت و هر روز بنوبت آن
اسپان را تیمار میکرد مهتران طویله این محنت و جانسوری سایس کمربسته دیده در تعجب بودند و میگفتند
که این مرد چه خوب خدمت میکند و هر روز کمربسته میگردانده می آورد تا سه روز باین طریق تیماری
و سواری کرد روز چهارم آن اسپان را مرتب ساخته بر یکی سوار شد و آن دو را قطار کرده بر کنار
دریای مرغ آب آورده در دریا انداخت اسپان دیگر که تمراج ترک آورد آورده بود نیز رسید که ای بابا
کمربسته اسپان را کجا میبری سعید زولابی گفت اسپان را خدمت امیر ابومسلم میبرم که حق دار است و اگر
کسی نمک حلالی آقای خود باشد تقصیر نکند که بزرگان گفته اند   راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست   چون مهتر سعید زولابی این بیت را بخواند شتابی کرده اسپان را
بدوانید ایشان هر چند دویدند بگرد او نرسیدند اما مهتر سعید زولابی آمده اسپان را بنظر صاحب الدعوت
امیر ابومسلم گذرانید و گفت ای پدر اسلام و ای دوستدار حضرت امام حسین عم اسپان چست خیز
سبک پویه تیز پای در پویه و شتاب بکردار صرصر اند   آهو خرام گور سرین پلنگ طبع   خرگوش گام
شیردل و پیل پیکر اند   آمدم بر سر داستان چون صاحب الدعوت مهتر داغولی و برادر لولی که عرف
کولی بود حواله خواجه سلیمان کثیر نمودند ایشان حواله غلامی نمودند وقت شب داغولی فرصت
یافته ریسمان را با شمع سوخته بدر رفت و آن هر دو غلام را ابدالقرار رسانید چون شب گذشت
روز دیگر که شاه عالمیان خنجر خون آلود از نیام سیم اندود کشید کلاه آسمان سبز قبا در ربود و گرد و
بور طلعت خویشتن مزین و نورانی گردانید در آن صباح بامر لعد (?) خدمتگاران دیگر بیدار شده قاهر و مقهور

را دیدند که کشته افتاده اند و بند داغولی شکسته افتاده است و داغولی نیست بعده ایشان این
خبر بخواجه سلیمان کثیر رسانیدند خواجه سلیمان کثیر از شنیدن این خبر متفکر گردیده سوار شد بخدمت
ابو مسلم مروزی آمده مجرا کرد و حقیقت رفتن داغولی و کشته شدن غلامان پیش امیر ابو مسلم
بیان نمود ایشان خواجه سلیمان را دلداری فرموده گفت اجل انجام او نبود درین گفتگو
بودند که سعید زولابی آمده مجرا کرد و گفت   ای سر خبر زا خبر بلند   چتر تو از نیک سربلند
هر طرف کاخبر تو رو نهاد   فتح رو بدر دولت کشاد   امیر ابو مسلم سعید زولابی را خلعت
داده گفت ای مهتر سعید این اسباب را چگونه آوردی سعید زولابی حقیقت را بیان نمود اما داغولی
نابکار برگشته روزگار بخدمت نصر سیار آمده مجرا کرد و گفت   فخری همه عالمی و حافظ ازو
کو هر بد ابن داری و رسا فظ ازو   روزانه شبانه از خدا می خواهم   مرکب بد هر جای سا قط ازو
اما نصر سیار برخواست و داغولی نابکار را در بر گرفت و بر سید ای پیرزاده مروانیان بعد از مدت
روی سیاه ترا دیدم و خبر از آمدن هانی بن هبی پرسید داغولی گفت من نیز همراه او بودم از و
جدا شده در لشکر امیر ابو مسلم رفته بودم تدبیر کرده بودم که زهر دهم و او شان را هلاک سازم
همون ساعت آن حرزدزد آمده مرا شناخت اخراالامر بند کرده مرا حواله خواجه سلیمان کثیر کرده
بودند که یزید و مروان مدد کرد غلامان خواجه سلیمان کثیر را کشته بخدمت شما آمده ام بعده نصر
سیار هزار تنکه مروانی را طلب نموده گفت این نظر خود در انگیزید داغولی گفت این امانت مرا
نگاه دارید میترسم که تا خبر هانی بن هبی را بگیرم و آن حرزدزد برای گرفتن اسبان رفته بود اگر قابو
می یابم این قصاص خود در امی شانم این سخن گفته داغولی رخصت گرفته روان شد روز سوم
بکنار دریای مزرع آب رسید آمده هانی بن هبی را مجرا کرد و گفت   عمر و دولت همیشه
افزون باد   حافظ تو یزید و مروان باد   هانی گفت ای پیرزاده مروانیان کی بودی و
بعد از مدت ترا دیدم و تو برای خبر امیر ابو مسلم رفته بودی داغولی گفت صورت حاجی ارا سته
بخدمت امیر ابو مسلم رفته بودم خواستم که او را زهر بدهم آن حرزدزد مرا شناخته بند کرده حواله

خواجه سلیمان کنیز ساخته و خود برای گرفتن اسپان خاص شما آمده بود من غلامان خواجه مذکور را
کشته بملازمت شما آمده ام اما جز اسپان بکو هانی گفت یک نوکر نگاه داشته ام که بابا کمر بسته نام
دارد امروز برای شستن اسپان بکنار دریای آب رفته است داغولی هر دو دست بر
سر خود زد و گفت تا آمدن من تحمل نکردی درین گفتگو بودند که تمراج ترک گریبان چاک
کرده و خاک بر سر انداخته آمده فریاد کرد که اسپ‌ها را بابا کمر بسته در لشکر امیر ابو مسلم برد
و من هر چند در عقبش دویدم بگردش نرسیدم هانی بن هانی ازین سخن برآشفت روز
دیگر که صبح شد کوچ کرده بجانب قلعه جابر زولاب روان گردید روز چهارم برابر قلعه جابر زولا
رسید با بود و نه هزار سوار فرود آمد آن شب از هر دو جانب طبل جنگ زدند روز دیگر هر دو
لشکر بمیدان آمده از هر دو جانب صفها آراسته   دم صبح کاین قهرمان سپهر
همه کینه گردید و بگذاشت مهر   برآمد برین توسن تیزگام   برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار اسلام گروه   بغرید رعد از دماوند کوه   خروش زد نعره بر پشت پیل
در افتاد جوشش بدریای نیل   دمیدند در نای رویین خروش   خروش اندر آمد برویینه جوش
بحکم ابومسلم مروزی   فلک سایه شد سنجق سنجری   ز فر نفیر ثریا گذر   همه گوش کروبیان گشت
کر   گریزان ملک ازان نفیر از فلک   چو مرغان ز شاخ درخت از لعک   یکی قلزم آهن آمد
بموج   نهنگان در انجلوه گر فوج فوج   قطاس ستوران زرین زین   همی گرد جاروب
میدان کین   علو دول که نهایت نداشت   درازی صف نیز غایت نداشت
صفهای کارزار آراسته شد و سرداران اسلحه جنگ در بر خویش ترتیب داده بودند گرد و غبار
از روی معرکه فرو گرفته بودند ابر بهاری و باد شمالی سقایی و فراشی بجا آوردند میدان
مردان چون دل صدیقان روشن گردید دلاوران چشم در عرصه میدان داشتند که از لشکر
هانی بن هانی ملک بخت آقای اصفهانی در میدان درآمد از لشکر صاحب الدعوتی مردی
طلب نمود ابراهیم موصلی آمده مقابله کرد از دست بخت آقای اصفهانی گرفتار گردید اسحاق

موصلی آماده مقابله نمود او نیز گرفتار شد ایشان نیز البته پیش هانی بن هنی آورد بعده باواز بلند
گفت ای ابومسلم اگر بهادری مقابله من آی بعده امیر ابومسلم آمده سر راه بخت آزمای اصفهانی
پیش کرده گلگون رزمی را در میدان تاخت   نه اسبی عقابی بر انگیخته   نه تبری نهنگی در
آویخته   بخت آزمای اصفهانی حمله بر امیر ابومسلم کرد ایشان هر سه حمله را رد ساخته دست
خود را دراز کرده در کمربند او زده گفت   شعله شمشیر شاه خیمه درون شکست
گرمی بازار عشق از تف جنون شکست   بر سر دار فنا خانه غوغا منم   باک ندارم ز دار دار
ستون شکست   خانه تاریک و تنگ بسته زنجیر عشق   بشکنم این بند را وقت جنون شکست
امام اول و [illegible] مدد گفته سنگ از خانه زین در ربود بخت آزمای این سخن شنیده گفت
بخدای که ذات پاک او   از همه کیشها بریست بری   که مرا باز ماندن از خدمت
در همه کیشها خریست خری   یا صاحب الدعوت عرضی دارم امیر ابومسلم گفت کدام است
بخت آزمای گفت یا صاحب الدعوت ابوتراب کجا نام کیست امیر ابومسلم نام امیر المومنین حضرت علی
است   خواندش ابوتراب خداوند از آن سبب   کز مهر او زمین و زمان ساخت سر بسر
او ید عصای موسی عمران معجزات   فرعون قوم او همه گشتند کور و کر   خاتم که داشت ملک
سلیمان از و نشان   در ظلمت سکندر او بوده راهبر   حب علیست جنت جاوید آخرت
بغض علی جهنم جاوید در سقر   زنهار دشمنان علی را مدار دوست   گر مومنی پاک تو از مادر و
پدر   هر جا که مهتری ببلا مبتلا شدی   دستش علی گرفتی و بودیش راهبر   چون صاحب
الدعوت این قطعه سرائیش بخت آزمای اصفهانی خواند گفت یا امیر ابومسلم توبه کردم که دوستان
حضرت احمد مختار شدم   گواه باش که از کیش خویش برگشتم   شدم غلام غلامان خواجه
قنبر   یا صاحب الدعوت بنده دانستم که ابوتراب نام حضرت علیست خوش سخنی یا مرضی
تا زمانی که زنده دارم   دل خود را به بندگی دارم   و غرض بنده آنست که در لشکر رفته
این حقیقت به خویشان خود معلوم کنم و آن دو سردار که در عرصه کارزار گرفته پیش هانی بن هنی

فرستاده اوشان را بهر وجه خلاص ساخته باز بخدمت شما می آیم امیر ابومسلم او را رخصت کرد
وطبل بازگشت زده بهر دو لشکر برگشتند اما هانی بن هنی از بخت ازمای اصفهانی پرسید که آن
ابوترابیه را چرا گذاشتی گفت حریف سخن دیدم برای این دست ازو برداشته آمده ام هانی بن
هنی آفرین گفت چون بخت آزمای اصفهانی در بارگاه خود آمده مردم خود را ابوترابی ساخته
اما بخت ازمای سپه سالاری داشت که او را قاموس شیرشکار میگفتند او را طلب نموده نزد
هانی بن هنی فرستاد که ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی را پیش من بیار قاموس شیرشکار
پیش هانی بن هنی آمده حقیقت طلب کردن ابراهیم و اسحاق موصلی بیان نمود هانی بن هنی
از شنیدن این سخن بسیار متفکر شد و گفت در دل او چه رسیده باشد بعده میل عادکوه
پیکر را طلب نموده در گوش او گفت که تو اسحاق و ابراهیم موصلی را پیش بخت ازمای
اصفهانی ببر اگر او قصد خلاص کردن ایشان نماید تو او را هلاک کن من جواب مروان
را خواهم داد بعده میل عادکوه پیکر این سخن را قبول کرده ابراهیم و اسحاق موصلی را گرفته
روان شد چون برابر بارگاه بخت ازمای اصفهانی رسید ایشان عزت داده بیارگاه خود آورده
جای نیک نشانید و گفت ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی را بیارید بعده ایشان را آوردند بعد
از آن بخت ازمای اصفهانی روی بجانب میل عادکوه پیکر کرده گفت بهتر آنست که این عزیزان را
خلاص کرده بخدمت امیر ابومسلم ببرم و تو هم از دین یزید و مروان برگرد و همراه من بیا تا ترا
نوکر امیر ابومسلم کنانم میل عادکوه پیکر این سخن شنیده برآشفت و گفت من ندانستم که تو
دوستدار ابوتراب شده این سخن گفته تیغ را علم کرده بجانب او دوید تیغ انداخت بخت
ازمای اصفهانی تیغش را رد کرده چنان تیغ بر کمرش زد که مانند خیار تر قلم کرد دید ابراهیم موصلی
و اسحاق موصلی این تجربه دیده بند خود را شکستند و بخت ازمای اصفهانی ایشان را سوار
کرده بجانب لشکر امیر ابومسلم روان شدند نیم شب بود که از لشکر هانی بن هنی بیرون آمده
امیر ابومسلم را ملازمت کردند صاحب الدعوه بخت ازمای اصفهانی را خلعت داده بسیار

نوازش کرد اما قاموس شیرشکار عیار هانی بن هنی ناکار آمده حقیقت کشتن میل عاد کوه پیکر
و بردن ابراهیم و اسحاق موصلی پیش هانی بیان نمود هانی این سخن بر نشانی نشنیده در غضب
شد و گفت اگر یک ابو ترابی ده را زنده گذارم هانی بن هنی نباشم اما شب دیگر هانی بن هنی طبل
جنگ فرمود ازین طرف امیر ابو مسلم نیز طبل جنگ نواخت آواز طبل جنگی از هر دو طرف
بیدریغ درآمد چون شب گذشت علی الصباح هر دو سپاه با مراعد در مقابله یکدیگر چون دود در پای
تیغ و تبر و تیر صف کشیدند میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمین گاه آراستند باد شمال
فراشی نمود و ابر بهاری طریق سقای بجا آورد و گرد و غبار از روی معرکه کارزار دور گردانیدند
رسیدند لشکر بجای مصاف دو بیر کار بستند چون کوه قاف جنگ برگزر گاه
کین ریختند نفیسان حرو شیدن انگیختند بزرگ بزرگ سو بسو در شتاب نه در دل سکونست
نه در دیده خواب ز بسیاری لشکر از هر دو جای فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای جنگ نمودند بر پیش دستی درنگ از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از خنجری مهر برتافتند درآمد بغریدن آواز کوس فلک بر دهان دهل داده بوس
نشعبهای اینه بیل بست همی شانه بر پشت پیلان شکست برآورده خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر چنان آمد از نای ترکی خروش که از نای ترکان برآورد کوه
جوش طراقی که از مقرعه خاسته برون رفت زین طاق آراسته روارو برآمد ز راه نبرد
نهرانهر درآمد بمیدان مرد زمین گفتی از یکدگر بردرید سرافیل صور قیامت دمید ز بس
گرد برنالهٔ ترک و زین زمین آسمان آسمان شد زمین ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت جگر تاب شد نفرهای بلند گلو گیر شد حلقهای کمند
نخستین صف میمنه راست کرد ز تیغ اژدهای دهن باز کرد صف میسره هم برآراسته جست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست جناح ایلخان بست در پیشگاه که پوشیده شد روی خورشید ماه
پس و پیش را کرده چون خاره کوه برانگیخت و قلب و شتر با شکوه خونیا هر دو صف

آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان کرد تانی بن هنی بود کردن خودرا تاخته در عرصه میدان آمده
مانند نیزه دیو کوه قاف کبر کردن سوار و گرز هشتاد منی بر کتف نهاده با واز بلند گفت ای
امیر ابو مسلم اگر بهادری در عرصه میدان من بیا امیر ابو مسلم این سخن شنیده اسپ را در میدان
تاخت روند نرم جو بر تار نغمه مضطرب رسنده زود بمنزل جو بوی گل مشام
جو آب دیده عاشق بپویه گرم شتاب جو آه سوختگان بی قرار و بی آرام فراز و جو هوا
و نشیب گرد جو باد جو چشم دلبر عاشق فریب و نرم لگام یکشوری که در و نام تازیانه برند
بلوح سنگ نگیرد بشبیه او آرام بعده امیر ابو مسلم خود را برابر او رسانیده جنان تکاور
زد که همراه کردن چهار قدم بستر شد نیزه خود را کجابت امیر ابو مسلم انداخت آن
نیزه او را الضرب خنجر خواجه ماهان ستری ریز قلم گردانیدند او عمود خود را برابر امیر ابو مسلم
زد عمود از دستش گرفته چنان جست کرد که بر کردن او آمده دست خود را بر منطقه کمر بند
او انداخته چنان قوت کرد که آن کبر را از خانه زین در ربوده بر داشته بر زمین زده او را
دوباره کردانید عبراد عاد فیل کردن و کوه مرد فیل دندان تاب نیاوردند جنگ مغلوبه کردید
از آنطرف سرداران امیر ابو مسلم نیز مقابله کردند جنگ خوبی شد خروشیدن
نای کوس نبرد در آورد قوت بیازوی مرد فلک پنبه مهر در گوش کرد ز بس
شیهه اسپ فریاد مرد زمین و زمان در تزلزل فتاد بنا را فلک بر توکل نهاد
ز تیغ درخشنده آبدار یکی تیغ آمد هوا تیغ بار علم چون پر و بال را کرده باز بدیوان
صکی شده عشوه ساز تبسم ها نیس کرده ما و ا خروش شنیدی خروش از سر گشته کوه تیغ
فراغت سراسیمه هر سوی دید بجز قالب کشته جایی ندید ز افغان شده گوش آزرده دل
فغان کشته از روی دل منفعل ز بس مانده پا در رکاب بلا زمین وار می شد با یمال هوا
زمین بر زمین نقش می بست روی مصور بساطی شد آن خاک کوی اما مردم امیر ابو
مسلم مرو فی ان لشکر خوارج را سر از بدنش بر داشتند و می کشتند و می بستند و از کشته پشته ها

می ساختند اکثری ارباب حرمت و اصحاب صفت بودند که در معرکه کارزار پیکار می نمودند و از
آتش کارزار سوز حرب اصحاب گرم ساختند که پیکر عمود آهن سرد میکوفتند و جراحان بمیل سنان
خاطر خستگان می خراشیدند و بجای مرهم نمک می پاشیدند و دهقانان در زمین معرکه میدان تخم
می کاشتند و حدادان بداس هراس تیغها سر سرداران بر مثال خوشه می دریدند و باغبانان بر اطراف
چمن میدان بجای سرو و شمشاد نهال نیزه و تیر خدنگ می نشاندند و تیر جگردوز در تن دلیران بسان
خواب در چشم می آمد و چون راز در دل می نهفت

گذشتی چنان از سر ترکش   چو آه
اسیران ز چرخ برین   یلان از سر زین فتاده نگون
چو از تیشه کوه کن بی ستون   بستر
زمین بر آن بر دوال   که مرغ اجل بر گشوده است بال
چو شمشیر بیشه در رود بود   عنان صبح صادق ز چرخ کبود
کله خود در باغ کین لاله بود   که از تیغ بر کاله برکاله بود
سلامت کسی جان ز میدان نبرد   بغیر از اجل هیچکس جان نبرد

چنان کوشش نمودند که بهرام
بلند اسمان برین فیروزه مکان نظاره گر بود اینچنان معرکه یاد نداشت چون شب نزدیک بود
که عیراد حاد فیل گردن و کوه مرد فیل دندان بکر کشید امیر ابو مسلم بارگاه هانی بن هنی و خزانه او
بهور تعلق خود آورده باز آمده در برابر قلعه جابر زولاب قرار گرفت اما عیراد فیل گردن و
کوه مرد فیل دندان ایشان با چند مدبران گریخته می رفتند یکپاس روز بر آمده بود که برابر
بیشه دریای مرغ آب رسیده فرود آمدند اما قاموس شبرنگ که عیار هانی بن هنی بود او
گفت شما در اینجا قرار گیرید من رفته بمکر عیاری امیر ابو مسلم را بخدمت شما می آرم یا خود کشته
میشوم این سخن گفته بجانب قلعه جابر زولاب روان شد چون در اردوی امیر ابو مسلم آمد دید که
بر گرد بارگاه مردم خبردارند قابو نیافت برگشته برابر بارگاه تخت ارمای اصفهانی رسید قابو
یافته او را ابدر برده روان شد چون شب گذشت علی الصباح که آفتاب انور سر از دریچه خاور
سر بیرون زد عالم ظلمانی را بنور طلعت جهان آرای خود منور ساخت که در آن صباح بامر الله
امیر ابو مسلم صاحب الدعوت جانشین حضرت محمد مصطفی و نایب امیر المومنین علی مرتضی آمده

بر تخت نشست سرداران آمده مجرا کرده جابجای خود قرار گرفتند و مردم بخت ازمای اصفهانی آمده فریاد
کردند که امشب کسی بخت ازمای را از دزدیده برد امیر ابومسلم سعید زولابی را گفت رفته تحقیق
نمای این کار که کرده است بعده سعید زولابی در بارگاه بخت ازمای اصفهانی در آمد ولی
این قاموس شیر شکار را نشناخته بخدمت امیر ابومسلم آمده مجرا کرد و گفت   بادشاها همیشه
می خواهم   دشمنت سرفکنده پیش تو باد.   یا صاحب الدعوه این کار قاموس شیر شکار رهانی
برهنی است بعد از ان مهتر سعید زولابی و ابونصر شب رو و ابوالعطا و ابوالحسن ایشان در پی
آن عیار شدند اما قاموس بر کنار دریای مرغاب رسید آمده عیراد عاد فیل زور و کوه مرد فیل
دندان را مجرا کرد و گفت بخت ازمای اصفهانی را آورده ام و ابومسلم بدست نیامد بعده بخت
ازمای اصفهانی را بهوش آوردند و گفتند با صفت یزید و مروان پیش من کن تا ترا بخدمت
امیر الفاسقین و امام الملحدین مروان حمار برده بار سرفراز سازم بخت ازمای این نزاد دشنام
بیداد و بگفت [illegible] و علی دود گر (آتش) دریای حیات است
نا کریکنا و چشم خود ببین سیلی   کاین جا گهر زینت معشوق خدا ست   این رباعی را بر زبان [illegible]
گفت [illegible] ی یدو [illegible] یار حضرت احمد مختار باد بعده ایشان مصلحت
کردند که این را بر دار کنیم بعده روبروی بارگاه دارها بر پا کردند و بخت ازمای اصفهانی را زیر
دار آورده نشاندند و آن هر دو خواجه نابکار بان لشکر خود آمده استاده شدند که از حکم سبحان نمی
یزل و عز لم یزل همو ساعت مهتر سعید زولابی و ابونصر شب رو و ابوالعطا و ابوالحسن
آمدند ابوالعطا نزدیک کوه مرد فیل دندان آمده استاده شد و ابوالحسن رفته نزدیک دار
بخت ازمای اصفهانی استاده شد کوه مرد فیل دندان خواست که حکم کند ابوالعطا نزدیک آمده
آواز کرد که ای سگ نابکار بدان و آگاه باش اینک دوستدار چار یار احمد مختار رسیدم چون
کوه مرد بجانب ابوالعطا نگاه کرد همون که دید چنان تبر بر کمر زد که کوه مرد فیل دندان مانند [illegible] قلم
کرد بعد مردم هجوم کرده بجانب ابوالعطا آمدند ابوالحسن بخت ازمای اصفهانی را خلاص کرده

جنک خوب کردند غروب آفتاب شده بود که دولا اور در برابر ایشان یک پیرزن سیاه مردانه
پوشیده با دو هزار سوار رسیدند دایشان رسیدند در انجایگاه سعید زولابی قابو یافته کمند خود را
در کردن عیار دفیل روز انداخت اخرالامر او را بند کرده و لشکر خوارج شکست داده بخدمت
امیر ابو مسلم آمده مجبر اکردند و آن دو جوان که بمدد بخت آزمای اصفهانی رسیده بود یکی وفتواز
و دیگری خورشید چهر بیابانی بود و آن پیرزن مادر خوانده ایشان بی بی ستی بود بعده امیر ابو
مسلم هر یکی را خلعت داده دلداری نمودند بعد ازان حکم کرد که عیار دفیل روز را آوردند امیر
ابو مسلم هر چند او را نصیحت کرد که بدین اسلام رغبت نماید قبول نکرد اخرالامر او را تیرباران کردند
اما داغول نابکار برگشته پیش نصر سیار آمده حقیقت کشتن هانی بن هبی را بیان نمود از شنیدن
این اخبار نصر سیار چنان پریشان کردید که از رویش رنک برفت اما راوی این روایت
دیرین و ناقلان این حکایت شیرین چنین روایت کرده اند که دران وقت عیار مازیاری سبزه
فروش آمده نصر سیار را مجبر اکرد و گفت یا میر خراسان بدان و آگاه باش که قهرمان زنگی و قهرم
زنگی و شروین دلاور دمشقی و اسماعیل سنگ انداز با هفتاد هزار سوار بمدد شما آمدند نصر سیار
ظاهر کس نابکار را با چند سردار با استقبال ایشان فرستاد تا او شان را عزت داده پیش نصر
سیار آوردند ایشان آمده ملازمت کردند اما برای ایشان مجلس بیاراست و اشیای صحبت
را به مجلس آوردند ساقیان سیمین ساق بادهای رواق بصد طمطراق بگردش در آوردند و ملک
سرداران و پهلوانان بمی خوردن نشستند و سازنده و خواننده دست بساز و زبان باواز کشادند
خوش نغمکان نواها ساز کردند نشاط رفته را آواز کردند قانون تار عشرت
برکشیدند بی خواندن ورق مسطر کشیدند برآمد ناله عود از سر حال چو بر نقش نهاد
انگشت قوال خروش دلنواز چنک برخواست ز هر موی نشن هزار آهنگ برخواست
ساقیان زهره جبین بادهای نوشین بگردش در آوردند چون نصر سیار سرگرم گردید
مانند ابر نوبهار زار زار بگریست و گفت ای یاران این ابوترابی عالم را در هم ساخته است

هر کسی که بجنگ او میرود سلامت باز نمیگردد امیر سهلان اردویلی گفت ای امیر خراسان تو
خاطر خود جمع دار که این دوستداران یزید و مروان برای همین کار آمده اند تا کار ابوترابیان
بسازند و من نیز همراه ایشان میرویم انچه از من می براید تقصیر نمیکنم نصر سیار بسیار خوشحال
وقت گردید شب بعیش گذرانیدند روز دیگر که خسرو خاوری از پس پرده نیلوفری رخسار
زیبا و طلعت غرا نمود و از خنجر مهر چاک در دل هندوی شب انداخت

هر صبحدم که چرخ کند طیلسان سفید
در موکب سفید شود آسمان سفید
دارای ترک روز بیغمای شب رود
تا زنگبار را فکند خان مان سفید

در انصباح نامه بند نصر سیار قهرمان زنگی
و قهرم زنگی و شروین دلاور دمشقی و اسماعیل سنگ انداز و امیر سهلان اردویلی را با هفتاد هزار
سوار بجانب قلعه جابر زولاب روانه نمود ایشان بعد از روز چهارم برابر قلعه جابر زولاب
رسیدند و لشکر ایشان روبروی لشکر امیر ابومسلم فرود آمدند اما امیر سهلان اردویلی پنهانی از
خوارجیان نامه بجانب امیر ابومسلم روان کرد مضمون نامه را بخدمت امیر ابومسلم گذرانید صاحب
الدعوت نامه را باز کرده خواند نوشته بود که یا امیر ابومسلم من سه هزار سوار یکرنگ همراه خود
دارم روبروی این خوارجیان شما کارزار بکنید و در پس ایشان من نیز کار ایشان بسر انجام می
رسانم اما بشرط آنکه اگر شمارا فتح شود مرا نیز در بارگاه خود بسته بریدا امیر ابومسلم جواب نامه نوشت
که بسیار خوب هرچه گفته شما عمل خواهم کرد بچاره مضمون خدمتکار آمده پیش امیر سهلان حقیقت امیر
ابومسلم بیان نمود

سخن سنج این قصه دلپذیر چنین کرد نقل از سخندان پیر که چون
قهرمان زنگی و قهرم زنگی و شروین دلاور دمشقی و اسماعیل سنگ انداز و امیر سهلان اردویلی
برابر قلعه جابر زولاب رسیدند وقت شب طبل جنگ زدند از لشکر صاحب الدعوت نیز طبل
نوازش در آوردند روز دیگر که خورشید انور سر از دریچه خاور بدر آورد آواز طبل جنگ از هر دو
لشکر برخواست صفها آراسته کردند اول کسی که عزم میدان کرد قهرمان زنگی بود در عرصه میدان
درآمد و گفت ای ابومسلم اگر مرد بهادری درین جا بمقابله من بیا و امیر ابومسلم از شنیدن این سخن

اسپ گلگون رزمی را در میدان تاخت   یکی مرکبی چون شهاب اختری   فروزان
ز برج شرف کوکبی   پس این چنین مرکب برانگیخته آماده نگاور برابر قهرمان زنگی زد که پیچ
قدم پیشتر کردید امیر ابومسلم برروی او نگاه کرد زنگی لشکر صلابت و قوی هیکل دید
زنگی همچو نیزه دیو سیاه   شل لخت سیاه خود گمراه   چشم گرداب چون نهنگ نهان. سرخ
کرده بقصد خلق جهان   همچو نیش کژ از دندانش   تیز در قصد مستمندانش   بیت و یک
ارش قد کشیده و جامه از چرم هزبر پوشیده و قماچی از پوست پلنگ بر سر نهاده و فلاخن
ابریشمی بر گرد تاج پیچیده و زنجیر زر بر گرد کمر گردانده و خنجر آبدار بر میان استوار ساخته
چون نظر بر امیر ابومسلم افتاد گفت بیا طاعت یزید و مروان قبول کن امیر ابومسلم او را دشنام
داد بعد از جنگ بسیار از دست امیر ابومسلم نامدار کشته گردید فهرم زنگی آمده مقابله کرد او
نیز کشته گردید شروین دلاور دمشقی آمده مقابله کرد او را زنده گرفته در قید خود آورد اسماعیل
سنگ انداز جنگ مغلوبه فرمود جمیع خوارجیان آمده بیکبار همچو برق آتش بار حمله از کوه گران
تر بر امیر ابومسلم دلاور آوردند که از لشکر اسلام نیز مبارزان جنگ آزمود دلاوران کینه گذار
مانند پلنگ کوهسار از جا جنبیدند و رعدآسا بغرش درآمدند و آواز الله اکبر بر فلک دوار رسانیدند
و تیغ بیدریغ از نیام انتقام کشیده بر لشکر خصم در افتادند و یکدیگر را بضرب شمشیر آبدار آتشبار
کار میکردند و بسنین نیزه جان ستان سینه پر کینه را چاک میساختند   بنرد آزمایان
بصد فر و هنگ   فتادند در هم چو شیر و پلنگ   سپر از سنانهای زهرآبدار   چو برگ گل آزرده از
زخم خار   فتاد از تبرزین علم لخت لخت   ز خون تیر سرنگون شد درخت   ز بس آتش تیغ داوری
تیز شد   زوالا سنان شعله انگیز شد   برق شمشیر و خنجر بر جان مبارزان دلاوران
خنده می زد و شهاب دهره دیلمی و تبرزین هندی بر تن کشتگان میگریست و تیر جگر دوز
ترک بر تارک سروران میدوخت و عمود گران گردار بارک گردنکشان بر می آورد و سنان
فتنه نشان در سینه کینه جویان جا میگرفت   ازین طرف امیر ابومسلم و لشکر اسلام در پی

خوارجیان امیر سهلان اردوبلی جنگ کرده بسیار خوارجیان را بجهنم فرستادند و اسماعیل سنگ انداز
این تماشا دیده هزیمت را غنیمت شمرده گریخته پیش نصر سیار آمده حقیقت امیر سهلان اردوبلی
را بیان نمود اما امیر ابومسلم خواجه سهلان اردوبلی را برای مصلحت بند کرده در بارگاه خود
آورد بعده شروین دلاور دمشقی را طلب نموده گفت بیا دوستدار چهار یار حضرت احمد مختار شو
او از ترس جان مسلمان شد آن زمان او را خلعت دادند بعد از آن خواجه امیر سهلان اردوبلی
را دلداری کرده رخصت کردند خواجه سهلان چند کس را همراه گرفته پیش نصر سیار آمده شکست
خوردن خود را بیان نمود اما شروین دمشقی امیر ابومسلم را مجرا کرد و گفت اگر حکم شود در مرو
شاه جهان رفته اهل عیال خود در جای نشانده و از اوستان خاطر جمع کرده باز همراه امیر
سهلان اردوبلی بخدمت صاحب الدعوی می آیم صاحب الدعوی او را نیز رخصت نمود شروین
دمشقی رخصت گرفته بمرو شاه جهان آمده نصر سیار را مجرا کرد چون نظر او بر امیر سهلان افتاد
دید که پهلوی نصر سیار نشسته است گفت این دشمن دین یزید و مروان را در پهلوی خود نشانده
بسیار مردم خوارجیان را بقتل رسانیده است و تمام خزانه را با امیر ابومسلم داده آمده است بعده
اسماعیل سنگ انداز گفت راستی هم چنین است نصر سیار گفت امیر سهلان ایشان چه میگویند
امیر سهلان گفت ایشان از عکس میگویند اگر کسی دیگر گواهی دهد قبول دارید درین گفتگو
بودند که مهتر داعولی آمده نصر سیار را مجرا کرد و گفت یا رکن الملک امیر سهلان اردوبلی و مردم
او درین جنگ بسیار خوارج را کشتی کرده اند که از امیر ابومسلم چنین کاری نشده بعده نصر سیار
اشارت کرد تا امیر سهلان را در بند کردند نصر سیار حکم کشتن کرد خواجه محمد طاهر خجندی گفت
این بسیار آسان است اما اول این را در قید نگاه دارید تا آنچه امیر الفاسقین مروان حکم نماید
بر آن عمل نموده خواهد شد بعده نصر سیار گفته خواجه محمد طاهر امیر سهلان اردوبلی را در بند
نگاه داشتند اما خواجه محمد طاهر خجندی از مجلس نصر سیار برگشته روز کارخانه خود آمده نامه
بجانب امیر ابومسلم نوشت که یا صاحب الدعوی شما را معلوم باد که نصر سیار امیر سهلان اردوبلی

را در بند نگاه داشته میخواهد که امروز یا فردا او را بکشد الامی باید که فکر او بر اصل کنید شاید از تو تعجیلا
خلاص شود بعده آن نامه را بدست هلال شب رو حجندی داده بجانب قلعه جار زولات روانه نمود
آن عیار بقلعه جار زولات آمده نامه را بدست صاحب الدعوت داد ایشان آن نامه را آواز کرده
مطالعه نمود تا نوشته بود که امیر سهلان اردویلی را نصر سیار در قید نگاه داشته نامه بجانب مروان
حمار فرستاده است هرگاه جواب [illegible] میرسد امیر سهلان را بکشند امید که صاحب چیزی فکر خلاصی
او فرمایند صاحب دعوت خواست که سوار شده برود که بی بی ستی مادر عیاران برخواست
وگفت ای بهر کاری رفیقت قل هو الله احد وی نگهدار تن و جان تو الله الصمد
لم یلد یار و ولم یولد بهر جا دستگیر لم یکن یاری ده مونس له کفوا احد یا صاحب الدعوت کار
التماس این کمترین آنست که رفتن صاحب مناسب ندارد دیگر بنده میروم اگر این کار از فقیر نمی
آید شما خواهید رفت بعده بی بی ستی ابو العطا و ابو الحسن و سعید زولابی و ابو نصر شب رو و چند
سرهنگ دیگر همراه گرفته بجانب مرو شاه جهان روان شد چون نزدیک مرو شاه جهان آمدند ابو العطا
گفت ای والده در قلعه مرو شاه جهان آشنا خانه داری که رفته در خانه او فکر خلاصی امیر سهلان
اردویلی بکنیم ستی گفت در مرو شاه جهان همشیره خوانده دارم که او را اسمای زندانه میگویند و
میخواهم که در خانه او رفته قرار گیریم و فکر خلاصی امیر سهلان اردویلی بکنیم بعده ستی و سرهنگان
و ساز قلندرانه داخل مرو شاه جهان شدند و در خانه اسمای زندانه آمدند ستی آمده بر در آماده
ایستاده شد و او از دستک زد اسمای آواز دستک شنیده آمده در حویلی را واز کرد چون ستی
را دید بشناخت و در بر گرفت و همراه سرهنگان بخانه آورد و گفت از آمدنت اگر
خبر داشتمی بر ره گذرت گل و سمن کاشتمی نگذاشتمی که پای بر خاک نهی خاک قدمت
به دیده برداشتمی بعده در حویلی را محکم کرده پرسیار که ای همشیره بچه مطلب آمده اید ستی
گفت برای خلاصی امیر سهلان اردویلی آمده ایم میخواهم که او شما از اخلاص کرده بخدمت
صاحب الدعوت کار امیر ابو مسلم مروزی ببریم اسمای گفت بسیار خوب این خدمت بمن رسید

من مردانم که امیر سپهسالار اردوبلی را نصر عیار در بند کرده است و موکل او بهرام کرد است و او بر سازندگ
من بسیار عاشق است میخواهم که چیزی بیهوشی طیار کرده پیش او برم و او را بخورانم چون بیهوش
شوند امیر سپهسالار را خلاص کرده بخدمت صاحب الدعوت ابراهیم بی بی ستی قبول کرد انگاه ان طعام بیهوشی
طیار کرده وقت نیمشب اسمای زندانه و بی بی ستی بیرون آمده بر در زندان رسیدند بهرام کرد
با دو صد و هفتاد کس بر در زندان نشسته بود چون نظر بهرام کرد بر اسمای زندانه افتاد بسیار
خوشوقت شده برخواست و گفت خوش آمدید اسمای آمده مجرا کرد و ان طعام که آورده بود
بنظر بهرام کرد گذرانید بهرام با تمام پاسبانان که نزدیک بودند طعام خوردند بعده بهرام کرد گفت
چیزی ساز بنوازید انها ساز بنواختند و این غزل میخواندند   از دل خیال روی تو بیرون
نمیرود   ور سینه آرزوی تو بیرون نمیرود   جانان چه صورتست که از اینه دلم   عکس رخ نکوی تو
بیرون نمیرود   سر در هوای کوی تو برباد رفت رفت   وز سر هوای کوی تو بیرون نمیرود
یکدم بکنج خلوت خوبی دلان درای   بنشین که گفتگوی تو بیرون نمیرود   از بوستان جان
بستانی که جای تست   ای گل خوشم که بوی تو بیرون نمیرود   نام وفا مبر که دلم را جفا خوش
است   این اژدهای کهنه با فسون نمیرود   زینگونه گر جفا جگرم آب میکنی   از چشم من نکوست
گر جیحون نمیرود   صد گونه گل ز تربت لیلی شگفته شد   داغش هنوز از دل مجنون نمیرود
آنهم قبول ماست و گرنه کدام شب   کین شعله ضعیف بگردون نمیرود   می شد فغانی از
پی مجنون بصد نیاز   آیا چه گفته اند که اکنون نمیرود   بهرام کرد بسیار بگریست آخر الامر مردم
و خود بیهوش گردید بی بی ستی سر خولعت و سر بهرام کرد را ببرید و دیگر سرهنگان که در کنگاه
بودند آمده همه با عیاران سر اکشیدند و در زندان شکسته در آمدند و خواجه امیر سپهسالار اردوبلی را از
بند خلاص کردند و همراه خود گرفته روان شدند چون نزدیک چارسوی شکرفروشان رسیدند
ت کرد مهتر زاغولی سگ بیابی ماخطه نام داشت او در کمینگت بود برابر ایشان رسید دید که چند
کس سیاه پوش بجانب دروازه طیموس دیوبند میروند آواز کرد که شما کیانید ابوالعطا گفت

خاموش باش من هم دوستدار توام او نزدیک آمده پرسید ابو العطا گفت ای یار عزیز سرهنگان
امیر ابو مسلم هستیم برای خلاص کردن امیر سهلان اردویلی آمده بودیم آخر ادام بهرام کرد را کشته
خواجه سهلان اردویلی را خلاص کرده ام میخواهم که بخدمت صاحب الدعوه برسانیم سگ پای
ماضله خواست که شور کند ابو العطا چنان خنجر بر گردن او زد که سر از تن جدا گردید بعد از آن از آنجا
روان شدند چون نزدیک دروازه طهمورس آمدند متفکر شدند که همون وقت دو کس آمده
امیر سهلان اردویلی را سلام کردند ایشان پرسیدند که شما چکسید و چه نام دارید یکی گفت عبد
الرزاق پاشائی دیگری گفت کردم مرد رضامندی میگویند من بزیارت حضرت امیر المومنین
مرتضی علی یافته بخدمت شما آمده ام و این دروازه طهمورس حواله منست همراه من بیایید بعده
دروازه را باز کرده سید هم شما از دروازه بیرون شوید و من نیز همراه شما هستم محبان این
سخن بشنیده بسیار خوش وقت شدند و همراه ایشان روان شدند ایشان آمده دریچه
دروازه مذکور را گشاده بدر رفتند اما داعونی وزرجی گشت کرده برابر در زندان آمدند
دیدند که بهرام کرد با پانصد کس کشته افتاده اند و در زندان شکسته است ایشان اندرون
زندان رفته دیدند که امیر سهلان اردویلی در میان زندان نیست بعده ایشان بیرون
آمده پی سرهنگان امیر ابو مسلم و سهلان اردویلی را گرفته روان شدند چون برابر چارسو چوک
رسیدند دیدند که سگ پای ماضله کشته افتاده است چون در برابر دروازه رسیدند دریچه واز
یافته عبد الرزاق پاشائی و کردم مرد رضامندی هم نیستند پس ایشان آمده این خبر بنصر
سیار رسانیدند شروین دلاور دمشقی را نصر سیار با پنجهزار سوار همراه داعونی نابکار در پس
امیر سهلان اردویلی روانه نمود نیم روز بر آمده بود که داعونی لشکر خوارجیان را گرفته رسید امیر
سهلان اردویلی و سرهنگان دیگر برگشته جنگ ضرب کردند چون وقت غروب آفتاب شد
محبان از گرسنگی و تشنگی عاجز شدند و امیر سهلان اردویلی بدرگاه قاضی الحاجات مناجات
کرد و گفت   ای جوادی که از عطات همی   هر بد و نیک بهره ور داری   بسترگی وار و

کافر و مغ یکبیک را بزیب و فر داری لعل در سنگ در صدف لولو در دل خاک تیره زر
داری هم تو در چوب داشتی حلوا هم تو در حبه شجر داری هم که های آفتاب ضیا در
تکی قطره بسته سر داری بر زمین و سما نمیگنجی در دل مومنان مقر داری نظر لطف
کن تو بحال کریم که تو بر همگنان نظر داری یا اله العالمین و یا خیر الناصرین تو میدانی از ین شر
مرا بر ها نی ایشان در مناجات بودند که از حکم سبحان لم یزل و عزیز بی بدل همون وقت گرد
بر خواست داسته گرد خاک گردید از بیان کرد عباس شاه سرخسی و جان فلوس سرخسی و مظفر
سرخسی با دو هزار سوار و هفتصد پیاده بمدد ایشان آمدند اما عباس شاه آمده مقابله کرد
آخر الامر شروین دلاور دمشقی گشته لشکر خوارجیان را شکست داده و بسیار کسان را
نیست و نابود کردانیده بودند خوارجیان رو بگریز آوردند داعوی نیز همراه ایشان گریخت
و بخدمت نصر سیار آمده ماجرا کرد و گفت شروین دلاور دمشقی و خوارجیان دیگر کشته
کردند آن خیمگاه بی رونق بود چراکه سردار تو در میان ایشان نبود نصر سیار در غضب شد
و گفت ای شیخ حکیم حرمت فروان در میانست و الا ترا چنان بی حرمت کنم که بر حال تو مور
و ملخ گریه کنند داعوی گفت روا باشد من با شما متطلعم کرده بودم عباس شاه.
سرخسی و جان فلوس سرخسی و مظفر سرخسی ایشان امیر سهلان اردو یلی را و تمام محبان را
گرفته بخدمت صاحب الدعوت آمدند و ملازمت نمودند امیر ابو مسلم ایشان را بنواخت و
هر یکی خلعت مرحمت کرده دلاسا نمود اما جان فلوس بوقت دست بوسی کردن انگشتری
امیر ابو مسلم بربود صاحب الدعوت انگشتری در دست خود ندید دانست که کار جان فلوس
سرخسی است جانب او دیده تبسم کرد جان فلوس آن انگشتر را باز بنظر ایشان گذرانید
و گفت یا صاحب الدعوت این بی ادبی از برای این کرده ام که دعوی عیاری دارم امیدوارم که
صاحب مرا جاسوس لشکر اسلام سازند امیر ابو مسلم گفت من بحکم حضرت امام محمد باقر رضی الله
تعالی عنه سعید زولابی را مهتر کرده جاسوس لشکر ساخته ام پس در میان شما هر یکی نمرود شاه

جهان رفته مهتر داغولی را البته بیار داورا جاسوس لشکر اسلام سازم بعده عیار جان فلوس سر حشی
وسعید زولابی وابونصر شب رو وستی دغل باز هریکی دعوی عیاری کرده از قلعه جابر زولاب
بیرون آمده بجانب مرو شاه جهان روان شدند اما سعید زولابی سر رفت چون قریب حصار
فرسنگ آمد مرغزاری دید سبز و خرم در کمال آراستگی و لطافت و نزاکت بدیدار گشت
گویا قطعه بهشت که بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف
روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان سر با سایه کرم سر فرق زمین انداخته
و صفیر عندلیب و زنگ ارغوان کار نوای ارغنون باده ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نور بساط
دلگشای مهو کرد اینده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مایده غیب نهاده
در دامن هر شگوفه باغی هر برگ گلی چو شب چراغی گلهای شگفته جام در دست
برداشته بانگ بلبل پست در هر چمنی بچشم بینا مینوکده نیرنگ مینا سیرابی سبزهای نوخیز
از لولوی تر زمرد انگیز مهتر سعید زولابی آمده ازان میوه های لطیف بقدر اشتها ساول نمود و
ازان جوبهای آب شیرین خوشگوار بخورد و بر کنار جوی نشسته تماشا میدید ناگاه قلندری پیدا
شد آمده نزدیک سعید نشست و گفت ای سعید برای گرفتن داغولی آمده همراه جان فلوس سر حشی
دعوی عیاری کرده سعید زولابی از شنیدن این سخن در تعجب شد و گفت بلی برای همین کار
آمده ام بعده نامش بپرسید آن قلندر گفت مرا حاجی عبد الرحمان میگویند و از سمرقندم و در باب
تو دعا کرده یک فرزند از درگاه رب العزت دهانیدم سعید زولابی سلام کرد اما آن مرد حاجی
پاره نان روغنی برآورده بسعید زولابی داد و گفت این تبرک درویشانست بخور بیدندان
را درد نخواهد بود سعید زولابی آن پاره نان بخورد بعد از ساعتی دید که سر در چرخ در آمد زولابی
گفت سر من میگردد این چه سبب است آن قلندر بخندید و گفت ای سعید زولابی من تیر ابهو
داده ام سعید این سخن شنیده متفکر شد و گفت چگونه گفت جان فلوس سر حشی ام سعید زولابی
این سخن شنیده برخواست و دست بخنجر کرده جانب او دوید چند قدم نرفته بود که بیهوش

گردیده بر زمین افتاد جانفلوس دست و گردن سعید ولابی را بربست و در پشتاره عیاری
پیچیده در میان غار آورده پنهان کرد بعده بجانب مروشاه جهان روان شد چون نزدیک مروشاه
جهان رسید خود را بصورت سوداگر آراسته و عصای بلند در دست گرفته و جبه عربی در بر کرده و
کفش بغدادی در پا انداخته داخل قلعه مروشاه جهان گردید برابر قمارخانه رسید دید که میر بساط بهلول
نام قمارباز با چند قمارباز نشسته بود جان فلوس پرسید که یوسف باوردی کجاست تا همراه قمار
بازی کنم بهلول گفت همراه من قماربازی بکن جانفلوس گفت من صفت او را شنیده آمده ام
زر بسیار دارم بعده ایشان گفتند شما قرار بکنید من رفته شیخ یوسف باوردی را بخدمت
شما طلبیده می آرم درین گفتگو بودند که خواجه کائیده نظر کرده یزید و مروان سردار دنبکیان پیدا
گردید آمده ملازمت کرد و پرسید که شما چکسید و برای چه آمده اید جانفلوس گفت مرا خواجه سعید
شامی میگویند تعریف شما شنیده درینجا آمده ام میخواهم که با شما قماربازم داغولی این سخن شنیده
کیسه زر خود را آواز کرده همراه جانفلوس قماربازی کردن مشغول شد چون قمار گرم گردید
اول داغولی زر جان فلوس برد اما جان فلوس مهره کعبتین را بدل کرده آنچه زر پیش داغولی
بود همه را از بخت خود آورد یکپاس شب گذشته بود جان فلوس کشمش و پسته مغز و منقه از
بر خود بیرون آورده پیش قماربازان نهاد ایشان خورده بیهوش شدند جان فلوس مهتر
داغولی را از برده عیاری کرده روان شد و وقت شب بود راه را گم کرده در بیابان مرغزن آمد
نیم روز بر آمده بود که برابر غار رسید سعید ولابی را در آنجا پنهان ساخته بود بعده سعید را از آن غار
برآورده همراه داغولی در یک پشتاره کرده بر کتف نهاده روان شد چون وقت گرما بود و
هوای بسیار گرم گردید جان فلوس گرسنه و تشنه گردیده گفت اگر آب جایی پیدا شود ساعتی
در آنجا قرار گرفته روان خواهم شد درین فکر بود دید که بر سر راه بیابان مرغزن یک درخت چنار
بود یک غلچه زیر آن درخت دوغ و نان گرفته نشسته است پس جانفلوس آمده زیر آن درخت
قرار گرفت و پرسید چه نام داری گفت مرا شعبان غلچه می گویند جان فلوس از نان و دوغ

گرفته بخورد بعد از یکساعت بیهوش گردیدن گرفت دانست که عیار است بعده برخواسته
روان شد وان غلچه برخواسته سر راه جانفلوس گرفت در میان ایشان چند کارد و خنجر زد و بدل
شدند آخر الامر جان فلوس بیهوش گردید آن غلچه ابونصر شبرو بود هر سه سرهنگ را بار کرده
گرفته روان شد دو ساعت روز مانده بود که روبرو ابونصر شبرو و حاجی زنی پیدا شد
پیش ابونصر شبرو آمده گفت ای فرزند کجا خواهی رفت ابونصر شبرو جواب داد که
من سرهنگ امیر ابومسلم هستم ابونصر نام دارم اکنون بخدمت صاحب الدعوت میروم آن
حاجی زن گفت مرا خاتون سبزپوش ملکی میگوید اگر مرا همراه خود ببری بسبب تو دیدار امیر ابو
مسلم را به بینم ابونصر شبرو قبول کرد ایشان روان شدند وان حاجی زن چند خرما بطریق
تبرک بنظر ابونصر شبرو گذرانید ایشان آن را خورده بسیار خوشوقت شد آن حاجی زن جواب
داد که چه خوشوقت شده من ترا بیهوشی داده ام ابونصر شبرو پرسید تو کیستی آن حاجی زن
گفت مرا ستی دغل باز میگویند ابونصر شبرو را بیهوشی گرفته بود این سخن شنیده بجانب
ستی دوید در میان ایشان جنگ ضرب شد آخر الامر ابونصر شبرو بیهوش گردید بعده بی بی
ستی داغولی و سعید زولابی و جانفلوس و ابونصر شبرو را در یک شتاره کرده روان شد
بخدمت صاحب الدعوت آمده ماجرا کرد و چهار سرهنگ را بیهوش آورد آن سرهنگان این
تجربه دیده حیران و متفکر شدند امیر ابومسلم ستی را مادر عیاران خطاب بخشید بعد از آن
داغولی را پیش خود طلب نموده گفت ترا چه سزا باید داغولی گفت پادشاها
همیشه می خواهم دشمن سر فکنده پیش تو باد یا صاحب الدعوت من کمترین سگان توام
و از کشتن من شما را چه فایده خواهد بود اگر حکم کنید عوض خون خود سر نفر سیار را بریده بیارم
سعید زولابی عرض کرد که مادر بختیار را به من بخشید صاحب الدعوت پرسید که این را چه خواهی
کرد زولابی عرض کرد که یا صاحب الدعوت میخواهم که این را بصورت خود آراسته پیش نفر
سیار برده بفروشم بعده امیر ابومسلم داغولی را حواله سعید زولابی کرد ایشان داغولی را بصورت

بسته وخود بصورت او شده بقلعه مروشاه جهان آمده داغولی را گرفته پیش نصر سیار حاضر کرد
وگفت یا امیر خراسان اینک آن خر دزد را بخدمت شما آورده ام می باید که این را همین ساعت بکشی
نصر سیار بسیار خوشوقت گردید و هفت هزار تنکه مروانی طلب نموده به سعید زولابی داد بعده
نرگس پیچانی و مازیاری و کرکین و فاخره و طاهر سقه و شمیر خرتک ایشان یک یک بدره تنکه
مروانی را گرفته همراه سعید شاه روان شدند و سعید زولابی متفکر بود که این زر را چگونه
باری داده بزوم بعده ایشان را همراه گرفته در باغ مروشاه جهان بیهوشی داده این زر را
نزلچه کرده بدر رفت اما زرحی از بالای صندلی برخواست وگفت یا امیر خراسان این خر
دزد را زود بکش نصر سیار گفت داغولی باید از زمان این را بکشم زرحی گفت اندک سیاست
خر دزد را باید هم بعده زرحی برخواست و نزدیک داغولی آمده گفت ای خر دزد اسپان بابی
بن اهی را بخدمت امیر ابومسلم بردی اکنون اگر هزار جان داشته باشی یکی را زنده نخواهی
برد داغولی هیچ جواب نداد برای اینکه سعید زولابی گوی عیاری در حلق او زده بود در زرحی
در غضب شد و گفت ای خر دزد چرا جواب نمیدهی این سخن گفته تک مشت بر گردن داغولی
زد که گوی عیاری از دهن او بیرون آمده بر زمین داغولی رو بجانب زرحی کرد و گفت
ای مادر بخطا کرا میزنی من استاد تو داغولی ام زرحی یک لگد دیگر زد و گفت من این بهانه
را قبول ندارم میخواهی که با این مکر از دست من خلاص شوی اما نصر سیار این سخن شنیده در
فکر شد زرحی را منع کرد و گفت داغولی هفت هزار تنکه مروانی از من انعام گرفته است
و شاگردانش نیز همراه او رفته اند می باید که رفته این خبر بیاری بعده زرحی [illegible] سنگ
روان شد در خانه داغولی آمده پرسید خبر یافت که در اینجا نیامده است بعده بجانب مرو
شاه جهان روان شد اما زن باغبان بلم بو نام داشت او در گشت باغ بود برابر
حوض آمده دید که چند سرهنگ شاگرد مهتر داغولی برهنه و بیهوش افتاده اند بعده
بو بو دلیم برگشته پیش شوهر آمده که نام او اشکیل ریش دراز بود گفت ای کیدی چه خبر

چراغ شسته بهفت نما کرد مهتر داغولی برهنه و بیهوش افتاده اند و مهتر داغولی درینجا نیست بعده آن
باغبان برخواسته نزدیک ایشان آمده احوال دیده حیران و متفکر شد که همین ساعت زرحی بالکار آمده
دانست که کار عیار است بعده از ایشان پرسید که شما را درینجا که آورده بیهوش ساخته جواب دادند
که این کار استاد منست زرحی پنداشت که مهتر سعید زولابی این کار را ساخته رفته است ایشان را
آورده بخدمت بصر سیار آورد و حقیقت سعید زولابی را پیش بصر سیار بیان نمود بصر سیار از
شنیدن این اخبار زار زار گردیده داغولی را خلاص ساخت و گفت پیش مروان برو داغولی
دلگیر شده از قلعه مرو شاه جهان دو فرسنگ آمده بود که لشکر مروانیان دید از یکی پرسید که
این لشکر کجا میرود او گفت این لشکر مروان حمار است و سردار این لشکر مختار بن عروه شامی
و حصرت الفت العرابی و صیف بن آصف دمشقی ایشان با بود هزار سوار بمدد بصر سیار
بر خراسان آمده اند داغولی آمده ایشان را ملازمت کرد ایشان داغولی را خلعت داده رخصت
نمودند داغولی آمده این خبر ببصر سیار رسانید روز دیگر بصر سیار باستقبال ایشان آمده بقلعه
مرو شاه جهان آورد و مجلس ملوکانه برای ایشان بیاراست ساقیان زهره جبین بادهای
نوشین بگردش و سازنده و خواننده دست بساز و دهان بآواز گشادند.

بتان سیمتن گردش نشستند   نگین سلطنت را حلقه بستند   جوانان سهی قد و سرافراز
چو سرو بوستان در جلوه ناز   درآمد گرم روشن شیشه می   چو قندیل که سوزد شمع در وی
چو بلبل چون درآمد در ترانه   زد آتش از دل گرمش زبانه   زهر سو بانگ نوشا نوش بر
خواست   ز دلهای حریفان جوش برخواست   لب لعل شراب آلوده ساقی   ز هستی
ذره نگذاشت باقی   بغمزه چون بریده بند در بند   زکم می کرده بخون گرم پیوند   ندیمان نقل
می از لعل کردند   حریفان چرب یادی عقل کردند   خوش آهنگان نواها ساز کردند   نشاط
رفته را آغاز کردند   بقانون تار عشرت بر کشیدند   که بی مسطر خوانده ورق مسطر کشیدند
خروش دل چراش چنگ برخواست   زهر موئی هزار آهنگ برخاست   زهی عشاق آتش زد بمطرب

مت گرفته خنجری مضراب در دست دف آواز نشاط انگیز میکرد دمی نی آتش را
تیز تر میکرد چون مجلس سر گرم شد نصر سیار بر گشته روزگار از مستی شراب مانند ابر نوبهار
بگریست و گفت ای مختار بن عروه من هر چند میخواهم که از شر ابو ترابیان فارغ شوم روز بروز
ترقی ایشان می بینم مختار گفت ای نصر سیار حاجت رفتن من نیست یک عیاری
دارم که در هفت اقلیم تایی ندارد او رفته امیر ابو مسلم هر وجه که رفته پیش تو می آرد
می باید که او را بکشی و گرفتن دیگران بسیار آسانست نصر سیار از شنیدن این سخن بسیار
خوش وقت شد و گفت علی الصباح او را بینم چون شب گذشت روز دیگر که
نسیم عنبر شمیم صبحدم چون باد شمال بی مثال روضه ارم و زندان گرفت و زنگی سیاه طلعت
شب سفیده صبحدم بر چهره تیر اندود نمالید و شعله زرین خورشید تابان شب یمنی شب
افروز با هیدر افروخته شد در آن صباح نصر سیار آمده بر مسند خود قرار گرفت تمام سرداران
آمده مجرا کردند و جا بجا قرار گرفتند اما نصر سیار رو بجانب مختار بن عروه کرد و گفت عیار خود
را طلب کن و آن عیار عنتر دمشقی نام داشت آمده مجرا کرد و گفت اگر امیر ابو مسلم را بجد
شما نیارم عنتر نباشم بعده رخصت گرفته بجانب قلعه جار زوالب روان گردید چون
در لشکر امیر ابو مسلم رسید دید که در پس بارگاه پاسبانان در خواب اند نزدیک آمده هفت
کس را کشته برده بارگاه چاک کرده اندرون در آمد دید که امیر ابو مسلم در خوابست چون
دلیری کا کرده خود را برابر ایشان رسانید خواست که سر امیر ابو مسلم را از ضرب خنجر امدار
ببرد نتوانست اجزا لام دو مثقال داروی بیهوشی از همه عیاری برآورده و بر بنی عیار
گذاشته در دماغ امیر ابو مسلم رسانید بعد از ساعتی امیر ابو مسلم بیهوش گردید و آن عیار
نابکار امیر ابو مسلم را مانند را بالکند تا باد در لته در پیچیده عیاری بیچیده بر کتف نهاده مانند
برق یا باد دید در وقت نیم روز بر اماده بود که بقلعه مرو شاه جهان رسید آمده نصر سیار را مجرا کرد و
گفت عمرت دراز باد که تا دور مشتری ما از تو بر خوریم تو از عمر بر خوری بعده

پشتاره امیر ابومسلم را بنظر نصر سیار گذرانید آخر الامر امیر ابومسلم را محکم ساخته بهوش آوردند نصر سیار
گفت این راز زودی زود بکشید تا این شر اسپهان بطرف شود مختار این عروه گفت الحال این سردار
تا قابو را در زندان نگاه دارید بعده ایشان را در زندان کردند گزارنده حرف این حسب حال
زیر پرده چنین می نماید جمال علی الصباح که نسیم سحر چون دم عیسی بر مشام مردگان و خفتگان وزیدن
گرفت و گلگشت نابادان ازان نسیم سیما سیم در یک نفس زنده گردید و گنجینهای کواکب همچو غراب
شب نهان کردیدند دران صباح در میان بارگاه امیر ابومسلم غلغله برخواست خواجه سلیمان کثیر
و عثمان کثیر و دیگر سرداران از شنیدن این خبر بسیار حیران و متفکر شدند اما سعید زولابی با هفت
سرهنگ طیار شده سرداران را بسیار دلداری کرده گفت ای مجاهدان امیر و مومنان ان شاء الله آن سرهنگ را
بکرم رب العزت و بتوفیق حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و بلطف حضرت
احمد مختار بدست آرم این سخن گفته روان شد چون برابر دامنه کوهی آمدند دیدند که مرغزار
سبز و خورم در کمال لطف و نزاکت بدیدار گشت روضه ماء لهر با سلسال دوحه
شجع طرها موزون آن پر از لاله های رنگارنگ و این پر از میوهای گوناگون باد در سایه
درختان نشسته اند فرشی بوقلمون گویا که قطعه بهشت است که بر سطح خاک آشکاره گشته
و نهرهای خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان
بر بار سایه گرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کار نوای از عود داده ارغوانی
کرده و فراش باد صبا از پرده سبز نور بساط دلکشای مهو گردانیده و از میوهای رنگارنگ خوان
سالار قدرت مایده غیب نهاده در دامن هر شکوفه نا محی هر برگ گلی خوش تحراحی
گلهای شگفته جام در دست برداشته بانگ بلبل مست بعده سعید زولابی با هفت سرهنگ
آمده تماشای آن مرغزار دیده برابر چشمه رسیدند در انجا نشستند ساعتی بتماشای آن گلها مشغول بودند
که سعید نگاه کرده دید که شخصی در خوابست زولابی برخواست و نزدیک آمده آن عنتر عیار بود
که در انجا خوابیده بود آواز پای ایشان شنیده برخواست و گفت چکسید سعید زولابی گفت ما

سرهنگان امیر ابو مسلم مروزی ایم و برای دیدن شما آمده ام گفت از من چه مطلب دارید سعید زولابی
گفت تو امیر ابو مسلم را دزدیده برده و ترا می شناسیم می باید که نشان امیر ابو مسلم را بنما والا جان
شیرین را از دست من سلامت نخواهی برد عیار عنبر بخندید و گفت اینک حاضرم این سخن گفته
کارد و خنجر را کشیده بجانب ایشان دوید سرهنگان امیر ابو مسلم نیز در پی جنگ شدند آخر الامر
وقت آفتاب بود که آن عیار نابکار را بضرب کمند تابدار گرفتار کرده دست و گردن بسته در
لشکر امیر ابو مسلم آوردند و بنظر خواجه سلیمان کثیر گذرانیدند هر چند از و نشان امیر ابو مسلم پرسیدند
نشان نداد آخر الامر خواجه سلیمان فرمود این را بکشید سعید زولابی گفت جلاد را بطلبید و
داغونی بصورت سقا آراسته استاده بود که سعید زولابی او را شناخته پیش خواجه سلیمان
آورد خواجه سلیمان گفت ای داغونی هیچ خبری از امیر ابو مسلم داری گفت بلی این عیار که در
قید شماست دزدیده برده است و نصر سیار حکم کشتن کرد مختار بن عروه نگذاشت آخر
امیر ابو مسلم را در زندان بند کرده اند خواجه سلیمان گفت پوست این عیار بکش داغونی
صلوات بر محمد فرستاده برابر عیار عنبر آمده پوست کشید و سعید زولابی باز داغونی را اند
کرده با خواجه سلیمان کثیر سپرده و خود بصورت عیار عنبر آراسته بجانب قلعه مرو شاهجهان
روان گردید چون بقلعه مرو شاه جهان رسید آمده نصر سیار را مجرا کرد اما مختار بن عروه پرسید
که تو برای گرفتن خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر رفته بودی آوردی گفت رفته بودم اما دل
من یاری نداد باز گشته آمده ام مبادا عیاران امیر ابو مسلم بیایند و آنرا از زندان خلاص
کرده ببرند مختار گفت بسیار خوب کردی اما سعید زولابی از مختار بن عروه رخصت گرفته
جانب زندان صاحب الدعوت آمد تامان زنگی و رهبان زنگی با پانصد موکل سر در زندان بودند
برخواسته مجرا کردند سعید نیز آمده در برابر ایشان بنشست و گفت خبردار باشید مبادا ابو ترابیان
این بوترابی را اخلاص کرده ببرند بعده شراب طلبیده ایشانرا در شراب بیهوشی داده بیهوش کرد
تامان و رهبان زنگی هر دو با چند کس کشته اند و در زندان در آمد و امیر ابو مسلم را مجرا کرد صاحب

الدعوی پیش خود را انکشته از زندان بیرون آمده روان شدند کمند انداخته از قلعه بیرون می آیند
اما روز دیگر که خسرو سیاره کان نقاب قیرگون از رخ عروس گردون برداشت و چهره سیمابی
بر مهد بنفشه فام آسمان بازکرد دران صباح نفر بسیار با حال تباه آمده بر مسند خود قرار گرفت تمام
سرداران آمده مجرا کرده جابجا قرار گرفتند اما نفر بسیار رو بجانب رزحی کرد و گفت من خواب پریشان
دیده ام تو رفته خبر زندان امیر ابومسلم بیار رزحی رفته خبر آورد که امشب کسی هامان و رهبان
زنگی را با چند سرداران کشته و ابومسلم را اخلاص کرده برده اند از شنیدن این سخن رنگ از روی
نفر بسیار برفت اما اهراس کوه کن و کلنگ بن خزاره را با ده هزار سوار همراه رزحی نابکار روان
کرد که شاید امیر ابومسلم را در میان راه بیابید او را بکشید یا زنده گرفته پیش من بیارید بعده
ایشان روان شدند اما امیر ابومسلم و سعید زولابی که بجانب قلعه جار زولاب میرفتند دران
شب ایشان راه را گم کرده نیم روز برآمده بود که در بیابان مرغزان رسیدند و برابر مرغزان باغی بود
امیر ابومسلم آمده دران باغ نشستند بعد از ساعتی در خواب شدند و سعید زولابی نشسته بود که
رزحی نابکار کلنگ بن خزاره و اهراس کوه کن را با ده هزار سوار گرفته آمده آن باغ را قبل کردند
سعید زولابی امیر ابومسلم را بیدار ساخت و صاحب الدعوی بیرون آمده مقابله کرد تا غروب
آفتاب یکصد و هفتاد کس را بقتل رسانیده بودند که اهراس کوه کن آمده مقابله کرد از دست امیر ابو
مسلم کشته گردید   نیم شب گذشته بود که خوارجیان را شکست داده آید همون وقت دیو تار
بیابانی و خورشید چهر بیابانی از جانب اصطرآباد با هفتصد کس مدد امیر ابومسلم رسیدند و لشکر
خوارجیان را شکست داده آمده صاحب الدعوی را ملازمت کردند امیر ابومسلم ایشان را دلداری بسیار
کرده همراه خود گرفته بقلعه جار زولاب آورد محبان بدیدن امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شدند و خواجه
سلیمان کثیر داغولی را بنظر ایشان گذرانید صاحب الدعوی او را اخلاص کرد او بجانب مرو شاهجهان
گریخت اما رزحی و کلنگ بن خزاره شکست خورده پیش نفر بسیار آمدند و حقیقت کشته شدن اهراس
کوهکن بیان نمودند و رسیدن دیو تار بیابانی و خورشید چهر استرآبادی گفت نفر بسیار از شنیدن

این خبر ناخوش شنید که همون وقت داغولی آمده مجرا کرد و گفت در لشکر ابو مسلم بودم یوسف عیار
عنبر را کشیده آمده ام نصر سیار او را بسیار دشنام داد مختار بن عروه و حضرت الفت العرابی
یوسف بن آصف نارنجی پوش دمشقی ایشان گفتند ای میر خراسان نشستن ما در اینجا
خوب نیست می باید که تو نیز لشکر خود گرفته همراه ما بیا که بقلعه جارزولاب رفته آن ابو
عیار ترابی را بکشیم یا خود کشته شویم نصر سیار گفتار ایشان را قبول نموده لشکر خوارجیان با سپاه گران
بجهت قلعه جارزولاب روان شدند چون برابر جارزولاب شدند نزدیک لشکر صاحب
الدعوتی فرود آمدند اما سعید زولابی این خبر گرفته آمده صاحب الدعوتی را مجرا کرد و گفت

آفتاب رخ تو تابان باد . چهره دولت تو خندان باد . دولت و عمر و جاهت افزون باد .
تا زمانی که چرخ گردان باد .

یا صاحب الدعوتی بدان و آگاه باش که نصر سیار با چند سردار
و لشکر بسیار نزدیک لشکر امیر نامدار فرود آمده است صاحب فرمودند آمده باشند هر چه
رضای الهیست و کرم محمدیست همان خواهد بود ای سعید زولابی شنیده ام که حضرت الفت
العرابی نبیره امیر کبیر حمزه صاحب قران است او دوست [illegible] است میخواهم که لباس عربی
پوشیده در بارگاه او روم و حقیقت معلوم کنم سعید زولابی گفت مبارک است بعده امیر ابو
مسلم لباس عربی پوشیده و سعید را همراه گرفته روان شدند چون برابر بارگاه حضرت الفت
العرابی آمده با حاجبان او گفت که شما رفته حضرت الفت العرابی را بگویید که حاجی عبد الرحمان
بدیدن شما آمده است بعده حضور حاجب رفته خبر آورد که حضرت الفت العرابی حکم کرد که
حاجی عبد الرحمان را اندرون بیارید چون امیر ابو مسلم درآمد حضرت العرابی بیک نظر ایشان را
بشناخت و برخواست و امیر ابو مسلم را در بر گرفت و جای نیک نشانید و طعام را طلب نمود
چون طعام خورده فارغ شدند امیر ابو مسلم گفت من برای شما آمده ام چرا که وقت مدد است
حضرت الفت العرابی گفت اکنون مرا معذور دارید فکر را حل کرده ملازمت شما کرده خواهم
شد امیر ابو مسلم این سخن شنیده بسیار متفکر شد و از آمدن خود پشیمان گردیده رو بجانب سعید

زولابی کرد که برخیزید بعده صاحب الدعوة از ایشان رخصت گرفته بجانب لشکر خود آمدند
اما در انوقت که امیر ابو مسلم با سعید زولابی در بارگاه حضرت النفت العرابی در آمده بودند زرحی
ایشان را دیده مهتر داغونی را خبر کرد داغونی نیز با سرهنگان همراه او آمده بر در بارگاه استاده
شد و گفت ای زرحی من هم میدانم که حضرت النفت العرابی دوستدار ابو تراب است شاید که در
بارگاه در آمده باشد عجب نیست زرحی گفت شما دلیرانه اندرون بارگاه روید چون داغونی اندرون
بارگاه در آمد نگاه کرد امیر ابو مسلم را دید حضرت النفت العرابی گفت برای چه آمده اید گفت ای
نصر سیار طبل کارزار خواهد نواخت شما را معلوم باشد این سخن گفته بدر رفت الغرض نصر سیار طبل
جنگ زد و ازین طرف امیر ابو مسلم نیز طبل جنگ فرمود هر دو لشکر در کارسازی جنگ شدند

در اندیشه کردن کشتن یکدیگر   که فردا الجام که گردد فلک
کرا تاج اقبال بر سر نهد   کرا تخته تابوت بر در نهد

چون شب گذشت روز دیگر که گنجور قدرت در خزاین افق باز
کرد و جواهر کواکب نثار قدم خورشید جهان آرای ساخت   منور کرد عالم را بتیغ آفتاب
خور بآیین ابو مسلم سوار شبه هیجا   دران صباح بامر الله هر دو لشکر در عرصه کارزار رسیدند
و از هر دو جانب صفها آراسته گردیدند اولان اول از لشکر نصر سیار احول از نوکران
مختار بن عروه عقارون دمشقی در میدان در آمد و امیر ابو مسلم را طلب کرد ایشان آمده مقابله او
کرد و بضرب تبر قلم کردانید هرمان دمشقی برادر زاده او بود آمده مقابله کرد کشته گردید مختار بن
عروه این ضرب صاحب الدعوة را مشاهده کرده تاب نیاورد جنگ مغلوبه فرمود مبارزان امیر
ابو مسلم نیز مقابله کردند جنگ ضرب شد امان لشکر صاحب الدعوة فوجهای نصر سیار از پیش خود
برداشتند اکثری ارباب حسرت و اصحاب صفت بودند در معرکه کارزار میمودند و آتش کار
زار از تنور حرب چنان گرم ساختند که به یکبر عمود آهن سرد میکوفتند و جراحان بمیل سنان خاطر
خستگان را می خراشیدند و بجای مرهم نمک می پاشیدند و دهقانان در زمین معرکه میدان تخم فتنه
می کاشتند و حدادان بداس هراس بتیغهای سر سرداران بر مثال خوشه میدریدند و باغبانان

باطراف چمن میدان بجای سرو و شمشاد نهال نیزه و تیر خدنگ می نشاندند و تیر چکیده و ز در تن دلیران
بی ان خواب در چشم می آمد و چون راز در دل می نهفت. کذشتی چنان از سری تیره چین

کزآه اسیران زچرخ برین یلان از سر زین فتاده نکون جو از تیشه کوهکن بیستون
سلامت کسی جان زمیدان نبرد بغیر از اجل هیچکس جان نبرد

وقت غروب افتاب شده بود که امیر ابومسلم نامدار و سرداران عالی وقار نصر سیار برکشته روزکار را شکست داده بانکاه و خزاین و دفاین خوارجیان را کرفته با فتح و فیروزی آمده در بارکاه نشست اما نصر سیار شکست خورده افتاب برامده بود که بیست یکروه کریخته فرود آمد اما داغولی در انشب راه را کم کرده جانب بیابان مرغدن افتاد چون روز شد داغولی دید که لشکری پیدا شد آمده از یکی پرسید که این لشکر از کجا می آید او کفت پسران محتاج مرورودی عبدالله و اسعد مرورودی بمدد نصر سیار آمده اند بعده داغولی آمده این ماجرا کرد ایشان برخواسته داغولی را در بر کرفتند و جای نیک نشاندند و حقیقت نصر سیار پرسیدند داغولی کشته شدن عقارون دمشقی و هرمان دمشقی و شکست خوردن نصر سیار بیان کرد اخر الامر ایشان داغولی را همراه کرفته برای شکار روان شدند جانب مرغدن کذر ایشان افتاد داغولی آثار خواجه سلیمان کثیر شناخته کفت این بی کثیر با یکصد و هفتاد کس برای شکار آمده است بعده عبدالله و اسعد مرورودی با سی هزار سوار شده بر سر خواجه سلیمان کثیر آمدند جنک شد آن یکصد و هفتاد سوار که همراه خواجه بودند شهید شدند و خواجه سلیمان کثیر را بکمند آبدار بند کردند و روان شدند نصر سیار را آمده ملازمت کردند نصر سیار کفت ای بی کثیر شنیده ام که این ابوترابی را یاری داده این خروج برپا کرده خوش کناه ترا می بخشم اما بشرط انکه دشمنان ابوتراب را ناسزا بکو و تعریف یزید و مروان کن خواجه او را دشنام داد و کفت ای بیحیا الحق مرا چه دانسته راه کم کرده کسی را که خدای عزوجل در قران مجید هل اتی صفت کرده است او را چکونه بد یاد کنم

ثناکوی او ست رب جلیل در ثنایش زبان مانده لال

بعده نصر سیار حکم کشتن کرد خواجه محمد طاهر خجندی کفت اول علاج ابومسلم

بکنید و این را در بند نگاه دارید بعده نصر سیار عامر ابن خزاره را پیش خود طلب نموده گفت
این کنیزک را بجانب مروشاه جهان پیش طاهرک ببر و او را بگو که تا آمدن من نگاه دارد و پیش
هر گاه امیر ابو مسلم را بکشیم یا زنده بدست آریم انزمان در مروشاه جهان آمده این کنیزک را
را خواهم گرفت بعده عامر بن خزاره خواجه سلیمان کنیزک را گرفته بجانب مروشاه جهان روان
شد اما سعید زولابی و ابو نصر شب رو این خبر را بامیر ابو مسلم رسانید که اول نصر سیار خواجه
سلیمان را حکم کشتن کرده بود آخر ازان حکم گذشته خواجه محمد طاهر خجندی بجانب مروشاه جهان پیش
طاهرک فرستاد امیر ابو مسلم این خبر شنیده متفکر شد و گفت من میروم بجانب مروشاه جهان
شاید خواجه سلیمان را خلاص کرده بیارم خواجه عثمان کنیزک عرض کرد یا صاحب الدعوت این
کار عیاران است بعده امیر ابو مسلم گفت ای سرهنگان برای خلاصی خواجه سلیمان کنیزک که میرود
پس ابو نصر شب رو و ابو العطا و ابو الحسن و ابو جبیدان وارجی و جبید وارجی و عیاران جانفلوس
سرخسی و بلی بی سیتی تکلباز و سعید تیز رفتار که خواهر زاده جانفلوس بود ایشان از [illegible]
برخواسته امیر ابو مسلم را مجرا کردند و گفتند اگر حکم عالی شود رفته این کار بحکم رب المعبود
سرانجام رسانیم بعده امیر ابو مسلم ایشان را رخصت نمود بجانب مروشاه جهان روان شدند
چون نزدیک قلعه آمدند ابو العطا رو بجانب بی بی سیتی کرد و گفت ای مادر کسی دوستدار
پیغمبر پاک باشد تا من رفته بخانه او قرار گیریم و این کار را سرانجام رسانیم سیتی گفت در
قلعه مروشاه جهان نزدیک چوک لشکر فروشان یک مرد مومن [illegible] یار نیست او را قاسم
سبزیجی میگویند او مرا بخانه خود جا خواهد داد بعده ایشان هر یک بساز قلندرانه پوشیده
داخل قلعه مروشاه جهان شدند و بخانه ابو القاسم آمدند و ابو القاسم ایشان را در بر گرفت
و بسیار خوشوقت گردیده جای نیک نشانید و حقیقت آمدن پرسید ابو الحسن گفت
شمار المعلوم باشد که من از برای خلاصی خواجه سلیمان کنیزک آمده ایم ابو القاسم گفت خواجه سلیمان را
عامر بن خزاره در حویلی خود بند کرده است و با هفت هزار سوار نگاه کار گرد حویلی آن

با ایشان می‌کنند ابوالحسن گفت من بر توکل رب العزت خود را در این کار رسانیده‌ام اگر خواهد مسلمان را
خلاص کرده بخدمت امیر ابومسلم برم این سرخروئی ماست و اگر کشته شوم سعادت دارین است
ابوالقاسم گفت راست می‌گویید اما امشب قرار گیرید علی الصباح آنچه در دل شما باید همچون
وجه این کار را سرانجام می‌رسانیم و ابوالقاسم برای ایشان طعام نیک آورد چون طعام خورده
فارغ شدند در تکلم درآمدند ابوالعطا گفت ای یاران در زمان حضرت عیسی علیه السلام روزی
ایشان در قبرستانی گذر کردند جوانی زار دیدند که زناب اشک از چشمهٔ چشم او گشاده بود گلزار
رخسار را سیراب می‌کرد و قطره قطره آب از عین خود می‌بارید حضرت عیسی علیه السلام نزدیک
او آمده پرسید که ای بندهٔ خدا راست بگو سبب چیست آن جوان گفت یا پیغمبر خدا یاری غمگسار
داشتم که جفت من بود چند روز شده که آن یار غمگسار جهان را دیده حیات را وداع کرده
درین منزل خاموشان و محلت گفتش بوستان نزول فرموده است مادهٔ صبر من بآخر رسیده و
طاقتم طاق گشته نه مرگ نزدیک می‌آید تا ارواح را با یکدیگر اتصال حقیقی پدید آید و نه خیال او
از دیده دور می‌شود تا صبر و سکون من ظاهر گردد حضرت عیسی علیه السلام گفت خاک او کدام
است آن جوان بیکی خاکها اشارت کرد و آن گور زنش نبود غلط کرد اما حضرت عیسی علیه السلام
آمده استاده شد دعا کرد آن گور شکافت و از آنجا یکی سیاه بیرون آمد حضرت عیسی علیه السلام
از او پرسید که چکسی و این حال تو بچه سبب شده است آن مرده در تکلم درآمد چنان معلوم شد
که بکفر از دنیا رفته بود بعده حضرت دعا کرده او را نصیحت کرد او بعیسی علیه السلام ایمان
آورد و مدتی نزیست آن جوان گفت یا حضرت غلط کرده‌ام خاک زن من این نبود باز
اشارت کرد حضرت آمده بنشست و دعا کرد آن گور شکافت آن زن زنده گردید و طرف
راست بنشست حضرت عیسی علیه السلام شکرانهٔ رب العزت بجا آورد بعده حضرت عیسی
علیه السلام به بندگی خدا تعالی مشغول شد و آن زن آمده دست بر دست آن جوان نهاد و روان شدند
در راه ملکزاده شهر برای شکار می‌رفت چون در برابر ایشان رسید نظر ملکزاده بران زن افتاد

عاشق گردید آن زن بر ملکزاده نظر کرد صورت زیبا دید بر وی شیدا گشت و گفت
گیستم از کم شدگان سر کویت شیدا بتو شیدا بتو شیدا بعده اشارت کرد که مارا
پیر ملکزاده گفت این دزد را ببندید و این کنیزک منست زن چون شاهزاده را دید سواد شهوت
او در حرکت آمد و اصل بیوفائی ظاهر گردانید چنانچه بزرگان گفته اند بیت خوبی بدرا بهانه بسیار
بعده آن شوهر خود را اغب شود همه خلق متفکر بود که حضرت عیسی علیه السلام در رسید و آن
زن را گفت که این بیحیایی و بیوفای و بی نکی و بیشرمی را بگذار که مرده بودی و این بیچاره
از غم تو عاجز و پریشان بود و میگفت مسیحا مرده داند زنده کردن ولی درد دل
مرا درمان نداند بعد از ان از من درخواست کرد در باب این دعا کردم تا خدا تعالی ترا
زنده گردانید آن زن گفت من آن شخص و شوهر که چنین نکرده ام حضرت عیسی علیه السلام
دعا کرد آن زن در حال در افتاد و بمرد و هر مرد عاقل تا از خاتمت کار با را اندیشند و از حق
تعالی سعادت خاتمت خواهند و نیز تجربه است مردان را تا بکلی معشوق زنان نگردند که وفا طبع
ایشان مزاجی ندارد خوبرویان بزشت پیوندند همه گربه کیان خوشوقت اند
که چون شب گذشت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر سپهر سلطنت جلوس فرمود
بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت علی الصباح آن هفت سرهنگ امیر ابو مسلم سوار شدند از
پوشیده از خانهٔ ابوالقاسم سیوجی بر آمدند و سیر بازار میکردند ناگاه داغولی گشت کرده رسید
از دور نگاه کرد ان نژاد دیده شناخت آمده طاهر نفر سیار را خبر کرد که عامر بن ضراره را با دو هزار
سوار همراه گرفته آمده ایشان ترا شرخه کرده اند ایشان در پی جنگ شدند تا غروب آفتاب
جنگ کردند ابو العطا و ابو الحسن جنگ کرده برابر عامر بن ضراره رسید او خواست که حمله کند
ناگاه پایش سر خرده خطا شد بر زمین افتاد میخواست که بر خیزد ابوالعطا نزدیکش آمد چنان
تبر زد که مانند خیار بتر قلم کرد دید خوارجیان از هر چهار طرف غلو کرده بودند که داغولی رفته
این خبر بطاهر رسانید که عامر بن ضراره از دست ابو العطا شمشیر الی کشته گردید طاهر ک

این خبر شنیده هر دو دست بر روی خود زد و سراسیمه برخواست سوار شده با لشکر روان
شد چون نزدیک چاه سوخوک لشکر فروشان رسید جنگ صعب شد و آن سرهنگان جان از دست
نشسته جنگ میکردند چون نیم شب گردید بکمربسته باد برخواست که تمام روشنای خاموش شد
سرهنگان وقت یافته مانند برق با باد بدر رفتند نیم تیرانداز برفته بودند که یکمرد حمامی آمده
گفت ای یاران کجا میروید لشکر روانیان در پس شما می آید بیائید در حمام من پنهان شوید
سنی گفت این مرد صفی الدین نام دارد و محب [illegible] است بعده یاران اندرون حمام آمده
پنهان شدند و الحمامی سر حمام که دروازه باشد محکم بست و فارغ البال نشست اما سرهنگان بدر
رفتند بعد از یکساعت روشنایی ظاهر کردند طاهر که گفت ای داغونی بی ایشان بگیر که بکدام جای
رفته اند بعده داغونی بی سرهنگان گرفته روان شد در برابر حمام رسید و گفت بی سرهنگان درین
حمام بسته نمیرود داخواز جان حمام را سرنگه کرده استاده شدند داغونی از حمامی پرسید که ای استا
صفی الدین سرهنگان امیر ابو مسلم در حمام تو پنهان شده اند حمامی گفت من نمیدانم آمده در
حمام را وا کرد و گفت به بینید اندرون حمام اسماک زنگی شتابی کرده خواست که اندرون
حمام رود اما صفی الدین چنان خنجر بر سینه او زد که از پشتش بدر رفت و هفتاد کس را کشته
شهید گردید بعده داغونی با چند کس اندرون در آمدند هر چند دیدند نیافتند سوراخ یافتند که از
جانب دیوار رفته اند طاهر که از انجا باز گشته اما آن سرهنگان باز در خانه ابو القاسم سنوجی در آمدند
و فکر نقب کردند در میان هفت روز نقب را بخانه عامر ابن ضرزه رسانیدند دیدند که سعید بن
عامر در خواب است و دو غلام او نیز خوابیده اند این هر سه را کشته اندرون زندان در آمدند و
خواجه سلیمان کثیر را خلاص کرده باز بخانه ابو القاسم سنوجی آمده او را همراه گرفته روان شدند
بر در قلعه کمند انداخته بیرون آمدند چون روز شد خواستند که سعید بن عامر آمده برادر خود را
با دو غلام کشته دید فریاد بر آورد چون این خبر بطاهر که رسید داغونی را طلب کرده گفت تلاش
ایشان بکن داغونی بی را بخانه ابو القاسم آورد بعده بی سرهنگان بدروازه فیروز نگار آمد باز

نقب

برگشت واین خبر بطاهر کی رسانید بعد از ان طاهر کی سوار شده روان شد اخر الامر این خبر انسابقت
برگشته بقلعه مرو شاه جهان رفت اما چون سرهنگان خواجه سلیمان کثیر را از بخار مرغزن بیشتر آوردند
نظر ابونصر شب رو بر زرخی افتاد گفت ای یاران این پیاده که از دور میشاید من میدانم که رزرخی نام عیار است
من رفته راه او را بند میکنم و شما مقابله بکنید تا بر زر نرود پس همچنان کردند چون رزرخی یک تیر انداز
رفت نظر بر سرهنگان امیر ابومسلم افتاد خواست که بگریزد ابونصر شب رو کمند بر گلوی او زد تا
بر زمین افتاد او را محکم بسته بخدمت امیر ابومسلم آوردند صاحب الدعوتی خواجه سلیمان کثیر را دیده
خوشوقت گردید خواجه امیر ابومسلم را ماجرا کرد و بجای خود بنشست بعده رزرخی را منتظر کرد تا ایستاد
امیر ابومسلم حکم کرد که این را بکشید رزرخی عرض کرد که یا صاحب الدعوت از کشتن من چه فایده
خواهد شد اگر مرا آزاد کنید خبر نیک مید هم امیر ابومسلم گفت خبر چیست رزرخی گفت یا صاحب
الدعوت شما را معلوم بوده باشد که فرخان فارس و عوسجه شامی با دوازده هزار سوار مدد نصر
سیار می ایند او شان بر کنار زمینه کنوکرد فرود آمده اند امیر ابومسلم این سخن بشنیده حکم کرد تا رزرخی
را در زندان نگاه دارند اگر این سخن درست باشد این را خلاص کنند بعده صاحب الدعوت گفت
ای یاران کسی در مجلس ما اینچنین بهادر است که رفته سر فرخان فارس و عوسجه شامی را بیارد
بعده عبید بن مسلم کرکنک بر خواست و صاحب الدعوت را ماجرا کرد و گفت این خدمت بکرم حق تعالی
من بجا می آرم بعده عبید با سه هزار سوار و سعید زولابی عیار را همراه گرفته روان شد بر کنار
بیغه کنوکرد رسید و شبخون غرت کرد ایشان آورد فرخان فارس آمده مقابله کرد کشته گردید بار گاه
و خزاین و دفاین ایشان بر گرفته بخدمت امیر ابومسلم رسید صاحب الدعوت حکم کرد تا رزرخی را
خلاص کردند رزرخی آمده نصر سیار را ماجرا کرد و حقیقت کشته شدن فرخان فارس و عوسجه شامی
بیان نمود نصر سیار از شنیدن این اخبار بسیار پریشان گردید همون ساعت داعولی آمده ماجرا
کرد و گفت عامر بن ضراره کشته گردید و خواجه سلیمان کثیر را خلاص کرده بردند نصر سیار بسیار
متفکر شد و گفت ای داعولی من بسیار حیرانم و سرگردان شده ام و هر چند تلاش میکنم خبر ابومسلم نمی یابم

دور نمیشود درین گفتگو بودند که طاهر سقه خبر آورد که امیر خراسان بدان و آگاه باش که محتاج ابن سمعان
و رونق شامی و کوهیار دمشقی با بیست و چهار هزار سوار بمدد شامی آیند نصر سیار باستقبال
ایشان رفته عزت داده در بارگاه خود آورده مجلس آراست چون ایشان سرگرم شدند گفتند
این سه سال شد که شما بر سر قلعه جاروزولای آمده همراه این ابوترابی جنگ میکنید و هرگز کار ساخته
نیامد اغولی گفت اکنون شما آمده اید شاید این کار سرانجام پذیرد چون وقت شب شد ایشان طبل
جنگ بنام خود نواختند امیر ابومسلم نیز طبل جنگ فرمود و سعید زولائی آمده مجرا کرد و گفت

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند   هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا   باد آهیخته مرغ اجابت
شکار تو   دامش دعای دام لک العز والبقا   یا صاحب الدعوة نصر سیار امشب طبل جنگ
بنام محتاج ابن سمعان و رونق شامی و کوهیار دمشقی زدند چون شب گذشت روز دیگر که فارس
آفتاب در میدان آسمان بجرخ و تاب مشغول شد و سیارات مواکب کواکب را انهدام یافت

روز دیگر که کلاه خورشید   سر زد از جیب برنیان سفید   بعده هر دو لشکر در
میدان در آمدند و صفها بیاراستند و آواز طبل خونخوار در معرکه کارزار بر آمد از جانب لشکر
نصر سیار محتاج ابن سمعان در میدان در آمد و از طرف امیر ابومسلم قاسم مروزی آمده مقابله
محتاج ابن سمعان کرد آخر الامر شربت شهادت چشید هاشم مروزی در آمد شهید شد بعد از آن
امیر ابومسلم آمده مقابله کرد او را بجهنم رسانید و رونق شامی آمده مقابله کرد کشته گردید کوهیار
دمشقی آمده مقابله کرد او نیز کشته گردید نصر سیار لشکر خود را اشارت کرد جنگ مغلوبه شد

شب تیره چیز گیا بی گمان   قرار زمین رفت هوش از زمان   خروشیدن
شیر مردان بجنگ   دلی شیر مردان و هوش پلنگ   ندانم چه آمد ز گردش سپهر   که می ریخت
ز خون مرو خوار در تر   ندانم که بر کشته خون میگریست   ز ره کوه صد دیده خون میگریست
کز در هم کشیدند از آن روی خویش   آن روز و شب دو لشکر خونخوار بضرب تیغ ابدار دمار
از روزگار یکدیگر می آوردند اما نصر سیار دید که بسیار مردم کشته گردیدند و همین ساعت من هم

انهدام

بدست ایشان گرفتار هستوم را علاج اته طبیب بازگشت نواخت در بارگاه خود آمده نشست داغولی
را طلب نموده گفت اکنون چه باید کرد داغولی گفت تا آمدن سرداران مردان هنگام طبل جنگ نزنید چون
شب گذشت نصرسیار بر مسند خود قرار گرفت سرداران آمده مجرا کرده نشستند داغولی نامه نوشته بدست
رزجی داد که بخدمت صاحب الدعوت ببرده جواب بیارد رزجی آمده مجرا کرد و گفت

هرچه خواهید از خدا و رسول   بیدهد آن تیرا خدا و رسول
بحق لا اله الا الله   بجهار کیشد که رسول الله

صاحب انرا بدست مهتر سعید زولابی داد تا بخواند مهتر انرا وا کرده خواند نوشته بود انرا معلوم
کرده رو بجانب رزجی کرد و گفت ای مادر بخطا آن ولد زنا را بگو که من از قوم هستم بعلی الصباح در
معرکه کارزار با تو کارو بار خواهم کرد و این شعر را مهتر سعید زولابی شتابی کرده بخواند

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا   بر منتهای همت خود کامران شدم

بعده رزجی جواب
از مهتر سعید شنیده آمده داغولی را مجرا کرد و آنچه سعید زولابی گفته بود بیان نمود داغولی جواب
شنیده خاموش شد بعده گفت این همه چون بشکنش نصر سیار کردم

آن روز گذشت نگاه
شب شد   قرص خورشید در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد   در آب
نصرسیار حکم کرد که طبل جنگ بنام داغولی بنوازند امیر ابومسلم طبل را بنام سعید زولابی فرمودند تا نواختند
علی الصباح هردو لشکر در میدان عرصه کارزار بیایند و صفها بیاراستند اول کسی که عزم میدان کرد در
هجو آن بیکند

دو رخ آنکس که همچو مار آمد   دو زبان یا چو سوسمار آمد
همچو مار و
چو سوسمار ز زهر   خاک روزیش گفت خوار آمد
تیز بادش به ریش و کیر بگون   هرکس این کار را انجاز
آمد   مومن او را محوان که از فعلش   ننگ بر کافر تتار آمد
پس مردم مروت می باید   لیک در پیش
ریش خوار آمد   شاد باش سعید گبر نفاق   دل غمگین را کنار آمد

بعده آن سردار زنگیان نظر
کرده بیرد و مردان و عیاران نافقان مهتر داغولی در میدان درآمد و گفت ای حرزدر ذاکر مرد بهادری
و دلاوری بیا در عرصه میدان من سعید زولابی آمده صاحب الدعوت را مجرا کرد و گفت

بادشاها امینه منجو اهم   دشمن سرفکنده کاش تو باد
یا صاحب الدعوت اکر حکم شود بهکرم حضرت

محمد مصطفی علیه السلام را احمد مختار با صفار رفته مقابله کنم امیر ابو مسلم گفت برو که بجدل رفتن مبارک باد
بسلامت روی بابا ذاتی بعده مهتر سعید زولایی آمده مقابله کرد و بعد از جنگ بسیار زخمی بر بازوی
داغولی زد چند قدم گریخته بر زمین افتاد از ینطرف زرحی و طاهر سقه و کرکین و مازیاری و فاجره و
شیرک بیخانی و از ینطرف سرهنگان امیر ابو مسلم بمدد مهتر سعید زولایی رسیدند جنگ غریب شد
اخر الامر سرهنگان صاحب الدعوت تمام سرهنگان مروانیان را از پیش خود بر داشتند و زده زده
در زیر علم نصر سیار رسانیدند غروب آفتاب نزدیک رسیده بود که نصر سیار طبل بازگشت زده در بارگاه آمد
و امیر ابو مسلم نیز در بارگاه آمده سعید را خلعت دادند و سرهنگان را نوازش فرمودند اما نصر سیار داغولی
را در خلوت طلب نموده گفت اکنون چه باید کرد داغولی گفت تو خاطر خود جمع دار که امشب شیرک
بیخانی خبر آورده است که سقیم بن اقتم دمشقی و جیم کنده دهن با بیست و یکهزار سوار بمدد شما
می آیند نصر سیار این خبر شنیده بسیار خوشوقت گردید علی الصباح سقیم بن اقتم و جیم کنده دهن
آمده نصر سیار را ملازمت کردند و برای ایشان مجلس بیاراست چون سرگرم شدند جیم کنده
دهن برخواست و گفت امشب سر امیر ابو مسلم بن بخدمت شما می آرم بعده در لشکر امیر ابو
مسلم آمده بارگاه بارگاه را چاک نموده داخل شد صاحب الدعوت خوابیده بود آمده تبر را بر
امیر ابو مسلم زد آن تبر بر پیراهن امیر ابو مسلم رسید سیدا رشد او تبر دیگر انداخت و تبر او را بر نشت
تیر زد کرده چنان تبر بر حمایل او زد که قلم گردید چون شب گذشت علی الصباح کرکین این خبر بنصر
سیار رسانید سقیم بن اقتم مصلحت داد که امشب شبخون بر لشکر امیر ابو مسلم باید زد نصر
سیار این سخن شنیده قبول کرد   چون شب نصف شد نصر سیار با لشکر خود سوار
شده آمده شبخون بر لشکر صاحب الدعوت زد مسلمانان سراسیمه از خواب برجستند و جنگ
بکردند و سر دست و پای چون برگ خزان ریزان شد   شب تیره مانند قطران
سیاه   ستاره پیدا نه پروین نه ماه   ندانست کس دیگر کشتی نه دوست   که بر یکدیگر
میدارید پوست   صاحب الدعوت جنگ کرده خود را برابر نصر سیار رسانید او گریخت

امیر ابومسلم در پس او روان شد اما داغولی سقیم بن اقسم را با لشکر در کمین گاه ایستاده بود از قفای لشکر
آمده جنگ کرد هفتاد و دو محب را در قید آورد مثل خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر و عبید بن مسلم و بخت اتماقی
اصفهانی و عتبه نظرانی اینها را بند کرده ببرد امیر ابومسلم این خبر شنیده برگشت باز بلشکرگاه خود
آمده خبرداران شنیده در فکر شد سعید زولابی را برای خبر محبان فرستاد اما داغولی این هفتاد
و دو محب را آورده بنظر نصر سیار گذرانید نصر سیار رو بجانب خواجه عثمان کثیر کرده گفت ای پیر
خود را چون می بینی عثمان کثیر گفت خود را در رنگ شیر می بینم که بمکر و حیله در بند روباه افتاده ام
بعد از آن نصر سیار گفت بیایید از دین ابوتراب برگردید و دوستدار یزید و مروان شوید تا گناه
شما را ببخشم محبان نصر سیار را دشنام دادند نصر سیار برآشفت و گفت اینها را بکشید خواجه محمد طاهر
خجندی گفت مناسب چنانست که اینها را نزد امیر الفاسقان مروان حمار لعین بفرستید که امر او
چنان است هر که از ابوترابیان زنده بدست آید او را روانه حضور کرده باشید نصر سیار این سخن
شنیده خاموش شد و هیچ جواب نداد در فکر بود که زمرته دمشقی از نزد مروان در رسید و نامه
را بنظر نصر سیار گذرانید نوشته بود که هر گاه ابوترابی در قید افتد مصحوب زمرته دمشقی بفرستاده
باشد بعده نصر سیار همون ساعت آن هفتاد و دو محب را حواله زمرته دمشقی کرد و بجانب مروان
حمار روانه ساخت و سعید زولابی در آنجا حاضر بود آمده صاحب الدعوت را اخبار کرد و گفت
ای بهر کاری رفیقت قل هو الله احد   وی نگهداری تن و جانت الله الصمد   لم یلد بار و ولم یولد
بهر جا دستگیر   لم یکن یاری دهی مونس که کفوا احد   یا صاحب الدعوت و جاودانی حضرت محمد
مصطفی و نایب حضرت علی مرتضی بدانید و آگاه باشید که آن هفتاد و دو محب را نصر سیار در قید کرده
حواله زمرته دمشقی نموده بجانب مروان حمار فرستاد امیر ابومسلم از شنیدن این سخن متفکر شد اما
خواجه سلیمان کثیر دلداری بسیار کرده گفتند شما بجانب محبان سرخس و نیشابور و مازندران نامها
بنویسید که تا خلاصی آن محبان شود بعد [illegible] ابومسلم نامها بجانب محبان نوشته بدست ابوالخیر لغمانی
داد بعده ابوالخیر لغمانی آن نامها گرفته روان شد تا بقلعه سرخس رسید بخانه علی کاملکار سرخسی آمده

نامه امیر ابو مسلم را بایشان داد بعد از آن رخصت گرفته روان شد اما زمزمه دمشقی آن هفتاد
دو محب را برابر قلعه سرخس آورد مالک بن عنتر سرخسی این خبر یافته باستقبال زمزمه دمشقی آمده
او را بقلعه سرخس آورد و ساز مهمانی مهیا ساخت چون طعام خورده فارغ شدند بعده مجلس شراب
شد اما مالک عنتر سرخسی چون سرگرم گردید رو بجانب زمزمه دمشقی کرد و گفت آن هفتاد دو
تن ابوترابی را که شما آورده اید درینجا بطلبید بعده بگفته زمزمه آن هفتاد دو تن را آوردند علی
کامگار سرخسی با هفت کس مسلح و مکمل شده در آنجا استاده بودند که خواجه عثمان کبر را از همه بیشتر
کرده بودند مالک عنتر گفت چرا از دین ابوتراب بر نمیگردی خواجه عثمان جواب داد که هزار جان من
فدای دوستی ابوتراب باد مالک عنتر گفت چند چوبی آوردند هر یک ابوترابی هفت هفت چوب
بزنم که تا بصواب داخل شوم اول بر خواجه عثمان آمده خواست که چوب بر آن بزند علی کامگار با هفت
کس تیغ کشیده بجانب او دوید و گفت ای سگ چه میکنی مالک چوب را از دست انداخته گریخت و
بر مسند آمده قرار گرفت و گفت بگیرید این را نگذارید بعده آن هشت کس را با کمند تا بدار گرفتار
کردند اما آن محبان جان کارزار کردند که خوارجیان حیران شدند چون بکمند گرفتار کردند و وقت نیم
شب بود که آن برابند کرده بجانب قلعه نیشابور روان گردیدند اما ابوالخیر لغمانی الغز کرده
بقلعه نیشابور آمده بخانه خواجه ماهان منتری زر رسید آن نامه ملازمت کرد و نامه صاحب الدعوت را
بدست آن داد خواجه نامه را خواند و گفت آنچه از دست من می برآید تقصیر نخواهم کرد این سخن گفته
برخاست و پرده حجره برداشت که چهل جوان با یراق بیرون آمده ابوالخیر لغمانی را ملازمت کردند
و مجلس بیاد امیرالمؤمنین حضرت حسین رضی الله تعالی بیاراستند و پیاله بیاد آن جاری نمودند
خواجه ماهان منتری زر بتکلم در آمد و گفت   المنة لله که محمد نور است   وز نور محمدی
دلم معمور است   فرد   هزار سال راه است او   از شعله آتش جهنم دور است
[illegible] وفا نیست   [illegible] ریای جهاست   تا کر بکشاو خنیم خود
بل نه باید   کاین [illegible] نیست معشوق خدا است   بعده گفت ای یاران وای نمکساران

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را معجزات بیشمار است و بعضی گفته اند چهار هزار معجزه
از معجزات خواجه کائنات و مفخر موجودات است و بعضی هفتاد هزار و بعضی یکهزار گفته اند

روزی حضرت احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از مکه معظمه بیرون آمده بر اثر تلی رسید
در آنجا بنماز مشغول شد ابوطالب بطلب حضرت از خانه بیرون شد در میان شهر نیافت دل تنگ
شده بیرون آمد هر طرف دوید اثر و آثار ایشان ندید باز گشت بر سر آن تل رسید دید که رسول
علیه السلام در نماز مشغول است شاد گشت و گفت   شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر منتهای همت خود کامران شدم   بعده بنشست چون رسول علیه السلام مفروغ از نماز شد ابو
طالب گفت ای فرزند ارجمند این چیست که تو میکنی هر وجه حضرت را ملامت میکرد رسول صلی الله
علیه وسلم سر افگنده چشم بر زمین داشت تا که ابوطالب خاموش شد رسول علیه السلام گفت ایجد باری عز
اسمه فرموده است آن میکنم و بدان بهشت وعده کرده است اگر شما درین راه بیائید همین بیابید
ابوطالب گفت اکنون تو بیگانه نیستی که نصیحت تو بدل بپذیرم اکنون مرا معجزه بنمای تا سخن گفته
تو قبول کنم رسول علیه السلام روبرو نگاه کرد درختی دید که ایستاده است اشارت بانگشت مبارک
کرد اندر حین از فرمان رب العزت پیش آمد و ایستاده شد رسول علیه السلام باز حکم کرد تا بجای
خود رفته ایستاده شد ابوطالب دیده حیران و تفکر کردید و گفت ای فرزند دانستم که تو رسول خدا
عز و جلی و اگر مردم میگفتند که محمد جادوئی نیکو میداند من او شانرا ملامت میکردم اکنون باور
شد که راست میگفتند رسول علیه السلام این سخن بشنیده بسیار دلگیر شد و گریان شده باز گشت

سلیمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که لشکر کفار جمع شده نزدیک مدینه
فرود آمدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیش ایشان آمده خواست که درمیان خندق بسازد هر جا
را با صحابه قسمت فرمود و هر کسی را چهل ارش بود تا بکشایند و کل سردارند سلیمان فارسی
نیز درمیان بود که سنگی بزرگ از میان زمین برآمد که شکستن بر و کار نمیکند جابر بن عبد الله
انصاری روایت میکند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از آن حال خبر کردند بعده رسول علیه السلام

این خبر شنیده برخواست و جامه را چست کرده برابر آن خندق رسید آن سنگ بخندق فرو رفت
اما در فاقه سید عالم صلی الله علیه وسلم بدیدم که سنگی بر شکم بسته بود بنزد زودی بخانه رفتم و در
انبانی شای داشتم که چهار من بناشد اخر آنرا گفتم که آرد کنند و بسرشتند و بزغاله یافتم او را
بسمل کردم و اهل خود را گفتم تا بجوشانند و آن آرد را بپزد و خود آمده پیغمبر صلی الله علیه وسلم
را اعلام دادم و گفتم یا رسول الله قدری طعام در خانه خود طیار فرموده ام اگر کرم کنید یک و دو
کس را از اصحابه خود همراه بیارید عین کمال و کرم شماست رسول علیه السلام شاد گردید و اجابت
فرمود و گفت برو اهل خانه خود را بگو که تا آمدن ما نان در تنور نه بندد و طعام از دیگ بیرون
نیارد تا من بیایم چون برفتم بلال را فرمودند که گرد رفته تمام اصحابه را خبر کنید که جابر بن عبد الله شما
را ضیافت کرده باید که همه بخانه او روید من این خبر شنیده متحیر شدم و اهلخانه را گفتم که جمله
اصحاب های رسول علیه السلام با حضرت در خانه من آیند و طعام اینچنین است نیم کفایت
ایشان نمیشود اهل مرا گفت که تو احوال خود را بسید چرا نگفتی اما حضرت خواجه کاینات و مفخر
موجودات با جمله صحابه بیامدند و دست مبارک خود را بآن خمیر بمالیدند و قدری آب دهان خود
در دیگ انداختند الغاه من نان در تنور می بستم و بیرون می آوردم و طعام در کاسها می انداختم مهتر
عالم صلی الله علیه وسلم ده ده کس را میخواندند و سیر میشدند و بیرون می آمدند چنانکه زیاده از هزار
کس سیر شدند و فضلی بماند که همسایگان و خویشان ما را از آن نصیب رسید درین گفتگو بودند
که جوانی ژولیده موی از در در آمد و زنجیر آهنی بشکل دیوانگان در پا داشت ابو الخیر گفت این
کیست و چه نام دارد خواجه ماهان ششتری گفت این خواهرزاده منست و مکین خوشکام
نام دارد و بر دختر عبد الله کعب ما زندرانی عاشق است این دیوانگی عشق دارد بعده ابو الخیر
برخواست و او را در بر گرفت و گفت عزیز خاطر جمع دار بعده از ابرار خود دلت بندند ساعتی
بگذشت مکین خوش کام بگریست و گفت [illegible] نا روی تو ظلمت و ندیدن مشکل است
چیدن این گل گناه است و بچیدن مشکل است [illegible] بیت از جوش شهیدان تیغ را امید آن عشق

بر سر کویش الکام دل طپیدن مشکلست   هرچه جز معشوق برده بیگانگیست   بوی یوسف را
ز پیراهن شنیدن مشکلست   پیش ارباب تجلی طور سنگی تفرقه است   کعبه و بتخانه را بی پا
دیدن مشکلست   غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون   بی نسیم شوق پیراهن دریدن
مشکلست   هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست   با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل
است   در جوانی توبه تا ار زند است برخوری   پشت دندان لب خود ار گزیدن مشکل از
لامکان بر وحشیان عشق تنگی میکند   در فضای آسمان از خود بریدن مشکل است   تا دنیا
پاک کن اینجا حساب خویش را   بر زمین از شرم عصیان خط کشیدن مشکلست   عشق
در سر داری با عقل می بینی صلاح   پیش بابا اینچنین شمعی ندیدن مشکلست   بعد ابو
الخیر و مکین خوش کلام نیشاپوری را دلداری کرده گفت از توفیق الهی و کرم حضرت شیخ حسن
پاک که خدا تعالی وصف شان در فرقان مجید واقع است مراد تو حاصل کنم مکین خوش کلام
این سخن بشنیده خوشوقت گردید و گفت   رشته در گردنم افگنده دوست   میبرد هر
جا که خاطر خواه اوست   این شعر بر زبان رانده همراه ابو الخیر نعمانی روان شدند و هر روز مدح
و منقبت بزرگان میخواندند تا بقلعه مازندران رسیدند بقصبه بکرآباد آمده شاه طالب بکرآبادی را
ملازمت کردند و نامه صاحب الدعوتی را بدست شاه طالب دادند ایشان حقیقت نامه معلوم
کرده نوسیدند و گفتند این کار را لیکن سخن پاک سن سرانجام میرسانم اما مکین خوش کلام و ابو الخیر
رخصت گرفته بجانب مازندران شدند و مزرعه دمشقی آن محبان گرفته بقلعه نیشابور
رسید سلیمان بن طلحه این خبر شنیده باستقبال او آمده در قلعه نیشابور باغی بود که ابو عبد
الله کوثری ساخته بود مزرعه دمشقی در آن باغ آمده قرار گرفت و مجلس بر پا ساختند
چون بزم گرم گردید گفتند آن ابوتراب را بیار باید   خواجه عثمان کنیز را با جمیع محبان در انجا
آوردند سلیمان بن طلحه رو بجانب خواجه عثمان کنیز کرد و گفت چرا اطاعت مروانیه قبول
نمیکنی خواجه دشنام داد آن خارجی غصه نخورده برخواست و تبرکه در دست داشت بر

خواجه عثمان کینز رسید خواست که تیر بر سر خواجه زند اما خدمتکاری داشت او را مظفر بن اقسم
می گفتند او تیغ را کشیده بجانب خواجه سلیمان بن طلحه دوید او تیر را انداخته گریخت و مردم
خود را حکم کرد او را زنده مگذارند اخر الامر هفتاد کس را کشته شهید گردید غروب آفتاب شده
بود که زمزمه دمشقی حکم کرد تا ایشان را در زندان بردند   ملکین خوشکام و ابو
~~...~~ از شاه طالبه رخصت گرفته بجانب قلعه مازندران روان شدند
شاه طالبه عیاری داشت نام او کرکین بود او نیز همراه ایشان گردید بعده هر سه عیار
بیست یکماس روز مانده بود که داخل قلعه مازندران شدند مادر خوانده کرکین عیار در
آن قلعه بود که او را عقیمه نمک انداز نام بود این هر سه عیار بخانه او آمده قرار گرفتند و برای
ایشان طعام آورد چون طعام خورده فارغ شدند نیم شب شد ایشان ساز شب روی
در بر کرده از خانه بیرون آمده بجانب محل عبدالله کعب مازندرانی روان شدند تا برابر محل
روح افزای رسیدند ملکین خوشکام کمند انداخته بالای بام بر آمد هر دو عیار زیر محل استاده
شدند اما ملکین در آنجا رسید که خوابگاه دختر عبدالله کعب که روح افزا نام داشت دید که با
دختران ماه روی سنبل موی نشسته شراب میخورد تا ساقی پیاله پر کرده بدست روح افزای
داد و گفت این پیاله بدوستی ملکین خوشکام بنت پوری نوشیدم ملکین این سخن شنیده خوش
وقت گردید و صبر کرد چون دختران مست گردیدند روح افزا نیز بجای خوابگاه آمده در
خواب شد اما ملکین خوشکام آهسته آهسته برابر خوابگاه آمده در را گشاده درآمد دید که در خواب است
دست دراز کرده چادر کشیده روی او دید و گفت   صد شکر که شد دولت وصل
تو میسر   گردید ز خورشید رخت دیده منور   روح افزا ترسیده آواز کرد که کیستی
ملکین را هیچ جواب نداد روح افزا سیاه پوشی دید آواز کرد که این دزد را بگیرید تمام پرستاران
که گرد دیگر نشسته خوابیده بودند بیدار شدند و ملکین خوشکام شتابی کرده بالای ستون آمده دختران
اندرون آمده هیچ کس را ندیده بیرون آمدند و گفتند شاید خواب پریشان دیده باشند بعده

یکین خوشکام آواز کرد که ای روح افزا منم یکین خوشکام بنت ابوریحی دیگر کراز زهره باشد که در محل
تو بیاید روح افزا این سخن شنیده دست بر دست زد و گفت ای ظالم   داشتی در
دل که جانم را بسوزی در فراق   عاقبت کردی بجانم آنچه در دل داشتی   دل بدلداری
سپردی باز سنگین دل شدی   من ندانستم که اینهان در دل خود داشتی   بعده روح افزا
گفت   ای دلبر شوخ بی بهانه   ما را ببری گاهی بخانه   ما را ببری و خود نباشی [illegible]
در میانه   یکین خوشکام آرام جان حیران شده آهسته گفت   مسکین دل دردمند دیوانه من
هوشیار نشد زعشق جانانه من   روزی که شراب عاشقی میدادند   از خون جگر زدند پیمانه من
روح افزا گفت اکنون برنیامده زیر تخت من پنهان شو یکین برخیز آمده زیر تخت پنهان شد اما دختران
و پرستاران شور بکردند که دزدی آمده پاسبانان بیدار شدند شمعون جهود که عمزاده عبدالله
کعب مازندرانی بود او این غلغله شنیده بیدار شد و گفت این چه شور است خدمتگاران گفتند
که دزدی در محل روح افزا آمده است او را میجویند شمعون برخواسته بر در محل روح افزا
آمده ایستاده شد و گفته فرستاد که دزد یافته شد یا نه روح افزا گفته فرستاد که من خواب
دیده بودم در اینجا دزد کسی نیست شمعون این سخن شنیده برگشت اما ابوالخیر و گرگین این واقعه
دیده خود را یکبار گرفتند این خبر بعبدالله کعب رسید پرسید که این چه شور بود روح افزا گفت
من در خواب دزد دیده بودم در همین سخن بود که آواز عطسه بر آمد عبدالله کعب روح افزا
بیرون کرد و در خوابگاه محکم ساخت بیرون پاسبانان را طلب نموده یکین خوشکام را از زیر تخت
بیرون آورده در بند کرده حواله پاسبانان نموده گفت نگاه دارید علی الصباح خواهم پرسید و خود
در محل رفت عیار گرگس و ابوالخیر لنجانی این واقعه شنیده پیش شاه طالبه آمده این حقیقت را
بیان کردند که فردا عبدالله کعب یکین خوشکام را نخواهد گذاشت شاه طالبه ابن نژاد دلداری
نموده گفت علی الصباح او را اخلاص کرده می آرم چون شب گذشت بر آمدن آفتاب عالمتاب
عبدالله کعب مازندرانی آمده بر مسند خود قرار گرفت سرداران آمده مجرا کردند و جا بجای خود

قرار گرفتند عبدالله کعب خواست که مکین خوشنکام را بکشد همو نساعت عیار برقان خرس بیشانی
آمده مجرا کرد و گفت بدان و آگاه باشید که زمزمه دمشقی هشتاد دو ابوترابی را برابر منزل
تل جلگان رسیده است عبدالله کعب این خبر شنیده باستقبال او آمد و مهمانی کرد بعد از
طعام شراب آوردند چون عبدالله کعب سرگرم گردید حکم کرد که شاه طالبه تکرابادی را بیارید
[illegible] شاه طالبه را آوردند مجرا کرده بجای خود نشست عبدالله گفت امشب یک
دزد در محل روح افزا آمده من او را گرفته در قید کرده ام میخواهم که او را بکشم شاه طالبه
گفت او را طلبید بعده مکین خوشنکام بیت پوری را پابند گران در بارگاه آوردند شاه طالبه
گفت این مرد دیوانه است و از خود خبر ندارد و خواهرزاده خواجه ماهان مشتری رز است
بخاطر ما این را خلاص سازید بعده عبدالله کعب بگفته شاه طالبه مکین خوشنکام را نجات داد
مکین بخندید و گفت دل بخوبان دادن و هم برگرفتن مشکل است خنده آسان است
لیکن گریه کردن مشکل است بعد مردن هم بمیکده دلی زارم قرار کشته نازم تا بر آرامیدن
مشکل است ای دل اندر جان و مان بسیار بی تابی مکن زانکه در بزم وصال او رسیدن
مشکل است ساکن کوئی بتان آسان توان گشتن ولی طعنه اغیار را هردم شنیدن مشکل
است می شود ای مخلصی بی سنبه آخر آشکار راز عشق را در دل نهفتن مشکل است
عبدالله کعب این سخن شنیده برآشفت خواست که باز قصد کند شاه طالبه تبسم کرد و گفت
این دیوانه است بگفته این در دل چیزی نیارند بعده مکین خوشنکام را از بارگاه بیرون کردند اما عبد
الله کعب برای زمزمه دمشقی مجلسی بیاراست سه شبانه روز مجلس بود در آن وقت عیار
برقان خرس بیشانی خبر آورد که شوق منجنیقی از جانب مروان حمار آمده عبدالله کعب و
زمزمه دمشقی این خبر شنیده باستقبالش آمده عزت داده پرسید که برای چه آمده اید شوق
منجنیقی گفت مروان حمار برای ابوترابیان مرا فرستاده است مباد کسی آن ابوترابیان را
خلاص کرده برد بعده فرمود که او شان را بیارید تا من هم ببینم پس زمزمه دمشقی الحجاب را

اندرون بارگاه طلب نموده رو بجانب شوق منجنیقی و خواجه عثمان کنبر کرده گفت ای پی گیر
از دین ابوترابیان برگرد خواجه عثمان او را دشنام داد شوق منجنیقی غصه خورده گفت چند چند
چوب هر یکی را زدند بعده آن محبان را در بارگاه خود آورد در خواب رفت دید که گویا قیامت
قایم شده است و هر کسی بحال خود گرفتار است و ملایکان شوق منجنیقی را گرفته بجانب دوزخ
میبرند گفت کجا میبرید گفتند ترا در دوزخ میبریم گفت گناه من چیست گفتند از این بتر چه گناه باشد
که دوستداران رسول علیه السلام را جفا میکنی شوق منجنیقی گفت توبه کردم گواه باشند
گواه باشی که از دین خویش برگشتم شدم غلام غلامان خواجه قنبر بعده ملایکان او را رها کردند
چون چشم او باز شد برخواست و تمام محبان را خلاص کرده در برابر خود نشاندند و عذر بسیار خواست
بعده متفکر شده که تا این زمان بحضرت صاحب الدعوت چگونه برم در همین اثنا در خواب شد
بشارت یافت که برخیز و شاه طالبه بکرابادی از برای خلاصی محبان آمده است میخواهد که امشب
شبخون بر لشکر تو آرد می باید که رفته او را ملازمت کنی شوق منجنیقی برخواست و هر یک
محب را یراق نیکو داده و اسپهای عراقی بر آن سوار کرده همراه ایشان روان شد جاسوس
این خبر شنیده برگشت آمده زمرمه دمشقی را از خواب بیدار کردانید و گفت شوق منجنیقی
سوار شد و ابوترابیان را سوار کرده بجانب بکراباد میرود زمرمه این خبر شنیده دست بر دست
زد و سوار گشته آمده ایشان را از رخنه نمود جاسوس این خبر بشاه طالبه بکرابادی با شبخون لشکر رسانید
ایشان در کمینگاه شدند و آمده مقابله نمودند یکپاس جنگ قرب شد شاه طالبه و محبان صف
خوارجیان را از پیش برداشتند زمرمه دمشقی اسپ خود در تاخته برابر شاه طالبه رسید در میان
ایشان چند حمله رد و بدل شدند آخر الامر شاه طالبه او را بضرب تیغ آبدار قتل کردانید بارگاه و خزانه
گرفته در بکراباد آمده قرار گرفت اما مردم زمرمه دمشقی گریخته میرفتند دو فرسنگ راه رفته
بودند که روز شد دیدند که لشکری نمایان گردید که برابر دامنه کوه فرود آمده بودند از یکی پرسیدند
که این لشکر کیست گفتند این لشکر شاه عبد الله صفدر است که پیش زمرمه دمشقی میرود بعده مردم

افزود در

زمزمه دمشقی پیش راشد بن آصف آمده مجرا کردند و ابوتراب شدن شوق منجنیقی و کشته شدن
زمزمه از دست شاه طالبه و بردن محبان بیان نمودند همون وقت راشد بن آصف سوار
شده روان شد برابر قلعه مازندران آمده با لشکر قرار گرفت عیاری داشت که نام او عدیل
شبر خیال بود نامه بدست او داده بجانب عبدالله کعب فرستاد نامه را بنظر عبدالله
گذرانید نوشته بود که ای عبدالله کعب ترا معلوم بوده باشد که زمزمه دمشقی آن ابوترابیان را
ببرد برابر قلعه مازندران فرود آمده بود که شاه طالبه بکرآبادی او را کشته محبان را اخلاص کرده
برد این جواب بمروان حمار را که خواهد داد می باید که بدیدن این نامه پیش من بیا تا فکر برآنها
نیکو کرده شود عبدالله کعب متفکر شده که همون وقت با لشکر تمام از قلعه بیرون آمده راشد
بن آصف را ملازمت کرد و گفت این خواهرزاده تست عبدالله کعب این سخن شنیده
تامل کرد و خواجه نیک رای را طلبیده گفت تو رفته او را معقول نمای که اگر زندگانی خود می
خواهی آن ابوترابیان را البته بفرست بعده خواجه نیک رای آمده شاه طالبه بکرآبادی را مجرا کرد
و گفت آنچه عبدالله گفته بود شاه طالبه جواب داد که تو رفته او را بگو هزار جان من فدای نام
آن محبان باد من هرگز ایشان را نخواهم داد بعده خواجه نیک رای آمده پیش عبدالله کعب آمده
آنچه شاه طالبه بکرآبادی گفته بود بیان نمود ایشان متفکر شده فکر میکردند اما چون شب گذشت
یکی خوشکلام با ابوالخیر گفت خوبست که امروز برای شکار برویم ابوالخیر گفت بسیار خوب بعده
ایشان برخواستند و گفتند یا شاه طالبه اگر اجازت شود امروز برای شکار برویم شاه طالبه
گفت بهتر آنست که نروید اگر دل شما میخواهد بروید اما دور نخواهید رفت که امشب خواب
پریشان دیده ام آخر الامر هر وجه رخصت گرفته روان شدند چون نزدیک شکارگاه رسیدند
یکی خوشکلام گفت ای برادر مرا خواب می آید درخت چنار بود آمده زیر آن درخت در خواب
شد و ابوالخیر برای شکار رفت آهوی را گرفته [illegible] آن درخت آمده قرار گرفت و آهو را
تکبیر کرده خواست که پوست از گوشت او جدا [illegible]د ناگاه درون بیشه ده سوار و سی پیاده